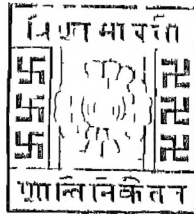


صد بند تاگور

مشتمل بر یک صد تراجم از منظومات بنگالی راوندرا نات تاگور

بر حمت

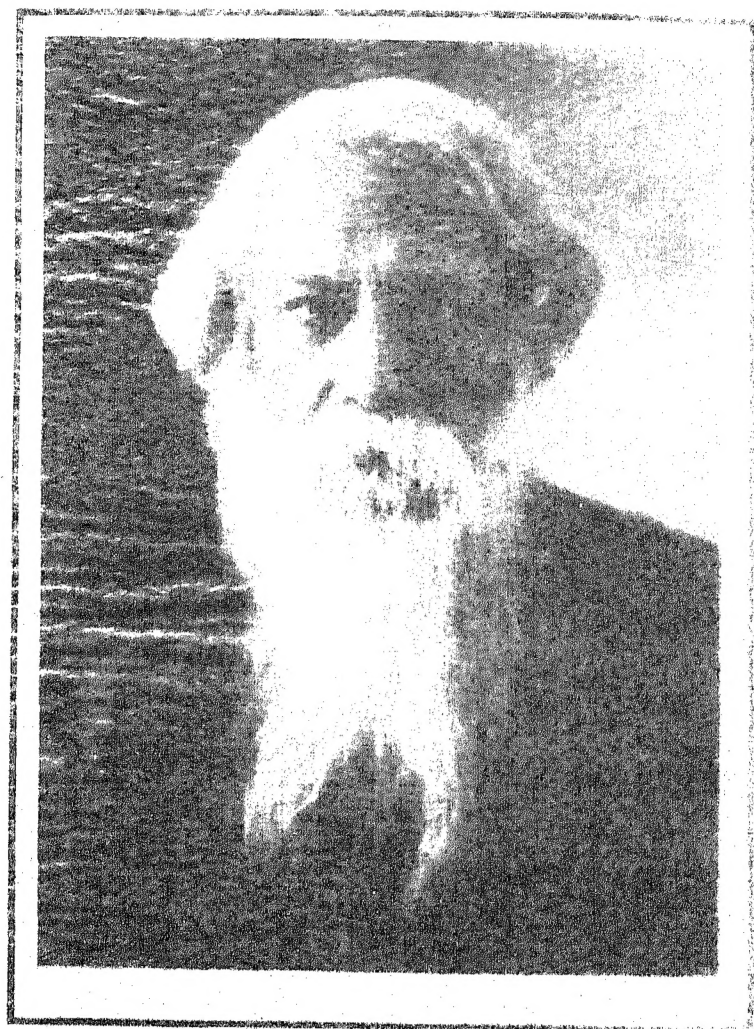
م - صاء الدین معلم زبان فارسی کتبہ نس المللی تاگور
شانی بکسین بنگال، هد



بانهام و شوانهارنی ۲۱ کارنوالس اسٹریٹ، کلکتہ

در مطبع بپس مش کلکتہ بطبع رسد

سنہ ۱۹۳۵ مسدعی



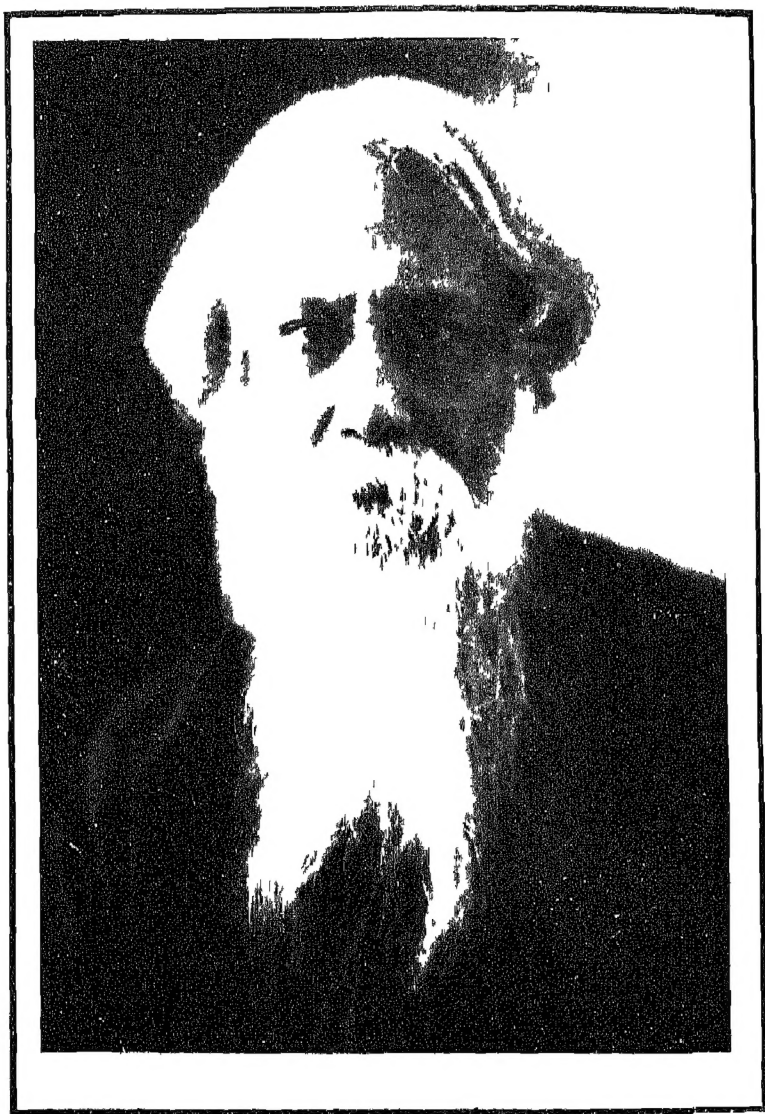
راند رانات ناگور

کتاب خانہ رشوانپوری، ۲۱۰ کارنوالس اسٹریٹ کلکتہ

حاپ اول صبی ۱۹۳۵ سنہ مسیحی

قیمت دو روپہہ و شسب آنہ سکہ ہندی

در مطبع بہتست مس کلکتہ طبع رسید



راندرا نات ماگور

تقديم وهدية

این کتاب را به اعلیحضرت رضا شاه پهلوی خلد الله ملکه
و سلطانه مهیمایم

ناگور

صد بند تاگور

فهرست

شماره	سطر اول	صفحه
۱	بهل این سنج گردانی را ^۱	۱
۲	بوی کسکه خود را در بره غنم نوشنده مندازی ^۱	۲
۳	در بس این ابرهای سنا بازور دلم را گم کرده است ^۱	۳
۴	در آن روزیکه مرغ در نایان زندگی رنجور خانه ام را بیداند،	۴
۵	روزدوش بود که آنها بخانه ام در آمدند ^۱	۵
۶	سرودنکه در کدام بهار گذشته سرائنده بودم،	۶
۷	زار سرسینه ای که در دل من است،	۷
۸	وای بر من! از درد دلم سخن در یک سینه ام عرق شده ار	
۸	دست من برد ^۱	
۹	بآسمانه نو آمده ام ^۱	۹
۱۰	درس شب دار شمع ار باد خاموش شد ^۱	۱۰
۱۱	بهل مرا که کار دل خود چندی بسر برم ^۱	۱۱
۱۲	حال من! درس شب طوفانی در انتظار برونشسته ام ^۱	۱۲
۱۳	ای زندگی ^۱	۱۳
۱۴	ای استرا ^۱	۱۴
۱۵	دولت گم گشته ^۱	۱۵
۱۶	در این گوشه نشسته مرا سرود گوانم ^۱	۱۶
۱۷	ابر بره آفاق را از چهار سوی فرو گرفته،	۱۷
۱۸	ای راهرو ^۱	۱۸
۱۹	نغمه هام ناربانه است که از درد دلم بر میبرد ^۱	۱۹
۲۰	حدنگ نغمه اش مرا کشان کسان میبرد ^۱	۲۰

اعتراف

در ترجمه این منظومات سده هجری مساعید ادبی اقای
ابراهیم خان پور داؤد بوده است

مترجم

شماره	سطر اول	صفحه
۴۳	در کنار دریا از کشتی نعمت‌ام لنگر بر گزاف ^۱	۴۹
۴۴	نغمه‌ها نکه از برای تو سروده‌ام -	۵
۴۵	چرا دلم شعله‌ی پوشیده خود دلم نمیداند ^۱	۵۱
۴۶	گمان دارم مهرباست که او بسوی من بگراست ^۱	۵۲
۴۷	ای رفیق من ^۱ از حدود مرگ و زندگی گذشته بای بیرون	
۴۸	بهاده ای ^۱	۵۳
۴۸	دلم میخواهد که حنری ندادم تو کند ^۱	۵۴
۴۹	آنکه در دلم حای دارد همان را میخواهم ^۱	۵۵
۵	حدانکه میخواهم این شمع را روشن ندارم خاموش میگردد ^۱	۵۶
۵۱	روزها من در نفس رزین نمیداند ^۱	۵۷
۵۲	با این دروازه گذری این همه دم و نرس از چیست ^۱	۵۸
۵۳	در آن روزیکه دیگر نفس گاهم بر من بسته نشود ^۱	۵۹
۵۴	این وجود من که در سانه این سپهر با صوهای رسانه	
۶۱	در گذر است ^۱	۶۱
۵۵	در آن هنگامیکه زمان وصال ما تا آخر رسد ^۱	۶۲
۵۶	محبوب من ^۱ زار سر بسته مرا بشو ^۱	۶۳
۵۷	امروز رنگ هر کسی رنگ خواهی باشد ^۱	۶۴
۵۸	اگر گداوار کنار خود را میدارد ^۱	۶۵
۵۹	در ساربان بوی بود و تر شاحه و خود من گلی نشکفته بود ^۱	۶۶
۶	بسا بنگان را با من آشنا ساحنی -	۶۷
۶۱	مرا ما تر است بود که من و تو تنها در یک سینه در آئیم ^۱	۶۸
۶۲	از کدام زمان ترا سرود گوینم ^۱ نه همین امروز است ^۱	۶۹
۶۳	در آن هنگامیکه ما را مرگ فرا گیرد ^۱	۷
۶۴	ای درد حادثاتی من ^۱	۷۱

شماره	سطر اول	صفحه
۲۱	در آنجائیکه بجهت هاب مانند آشنایی برآید	۲۴
۲۲	از مدح نازکی شب گل مالا سنگف	۲۵
۲۳	بهار بعمه اش را بافرار دلگرمی بر روی خاک نفس بسته میگرد	۲۶
۲۴	ای آس برافروخته رندگی	۲۷
۲۵	آن آهوی دلم از کدام دشت بود	۲۸
۲۶	ای ناره های ابر روان	۲۹
۲۷	کلدهام در سراز است	۳
۲۸	بی، عم معور، اندیشه صک	۳۱
۲۹	اینک که برده بروی خود انگده مبروی، رال نو میددم	۳۲
۳	ای مریض ای عاشق ای دیوانه	۳۳
۳۱	معذوب من	۳۴
۳۲	گل سرخ گفت ای نسیم سحر! آن کسب که بنام ترا در باند	۳۵
۳۳	در آنجائیکه رین رین و از همه سبب رین و بنوارین مردمان اند	۳۷
۳۴	مادر! شاهزاده ما امروز از پیش خانه ما خواهد گذشت	۳۸
۳۵	ای سرگشته! بنا! بنا!	۴
۳۶	آن بکنائی که در دل تو خای گزیده	۴۱
۳۷	و! اس سرود بوجه دلکس است	۴۲
۳۸	ای راهرو!	۴۳
۳۹	بسنده ای؟ صدای دلنشین بانس بسنده ای؟	۴۴
۴	برادر من! مدهای بهشت کجاست؟	۴۵
۴۱	سپهر از خورشید و سبارنگان آنا دانست	۴۷
۴۲	در هنگامیکه من اس چهل را بدیده سرود بنگرم	۴۸

شماره	سطر اول	صفحه
۸۶	ابن را برسدیم "آنا وندکه ماینداب شایه‌های درختان درآورد	
۱۲	کسی مینواند آنرا گرفته نائش بنآرد؟	
۱۳	ای بیچاره! چرا گریه میکنی؟	
۱۵	ای مادر! چرا اینگونه اندوهناک نشسته‌ای؟	
۱۷	ای بیچاره! خود را بگرد و عمار آلوده کردی!	
۱۹	من امروز اسناد عدد الله ساختم!	
۱۱۱	ارواحها، بارها در هر دورۀ زندگی،	
۱۱۳	ای زن! تو فقط آفرینش پروردگار ما نیستی!	
۱۱۴	من بی آرامش! بسندۀ آنم که سنار دور است!	
۱۱۶	ای حویچهر! نانکی!	
۱۱۸	مانند دیوانه‌ای در بنشها سرکشیده میگردم!	
۱۱۹	حشمت بیچشم درخنده و دل را بدل راهب!	
۱۲۱	از این جهان بگو و منمخواهم که در گذرم!	
۱۲۲	گُلان منمخواهد که خود را بنوی در آینه درووار کند!	
۱۲۳	بماند که در رانمهای راهب است در حور من نیست!	
۱۲۴	ا مرغی در نفس زنی گرفتار بود!	

سماره	سطر اول	صفحه
۶۵	در همه عالم یک نعمت مسرت بحس نا آهنگ جهانگیری در	
۷۲	خروش اسب ^۱	
۶۶	در آنجا آنکه خدا در بکنائی خویش بنویسد بدار اسب ^۲	۷۳
۶۷	آنا بمنوانی که نا آهنگ رقص جهان همدوا کسب نای	
۷۴	کوبان شوی؟	
۶۸	در درنای عرس فرو رفتم، امندوار خوشی هشتم ^۱	۷۶
۶۹	ای خوینچه ^۱	۷۷
۷	ای فروغ بروها ^۱	۷۸
۷۱	ای سرور من ^۱	۷۹
۷۲	جهان بخواست گران فرو رفتم نرد ^۱	۸
۷۳	او نرد من آمده و مرا ارکان حذر نسد ^۱	۸۱
۷۴	مولای من ^۱ شکست خود معنوم ^۱	۸۲
۷۵	در آنجا آنکه دل اربابم آزاد اسب ^۱	۸۳
۷۶	کسی بشکافتن گل توانا نیست ^۱	۸۴
۷۷	چگونه بمنوانم سروری که در دل دارم بران سرود آرم ^۱	۸۶
۷۸	مرا در ناروان خود گرفته نگهدار ^۱	۸۸
۷۹	در آن دبار که هرچه خواهی در آن معناس ^۱	۹
۸	این چمن نیست که رنگائی هر دوی ما در این جهان	
۹۲	چون نارنجی منوی نگردد ^۱	
۸۱	بر ساحل این جهان بگل ناری سان دلنسته اند ^۱	۹۴
۸۲	بچه ای از مادرش پرسید ای مادر ^۱ من از کجا آمده ام؟	۹۶
۸۳	نارنجی رنگینی بدست نارنجت مندهم ^۱	۹۸
۸۴	ای مادر ^۱	۱
۸۵	اگر از شرارت گلی شده بساخت درختی منشفتم ^۱	۱۰۱

شماره	سطر اول	صفحه
۸۶	اس را برسندم "آنا وندیکه ماهتاب بشاچه‌های درختان در آورد	
۱ ۲	کسی نتواند آنرا گرفته نائس بنآرد؟"	
۱ ۳	ای بچه‌ام! چرا گریه میکنی؟	
۱ ۵	ای مادر! چرا اینگونه اندوهناک میشنیدی؟	
۱ ۷	ای بچه‌ام! خود را نگرد و عیار آلوده کردی!	
۱ ۹	۹ من امروز اسناد عدد الله شدم!	
۱۱۱	۹۱ از فریادها، نارها در هر دوراً زندگی،	
۱۱۳	۹۲ ای من! در نقطه آفرینش پروردگار ما نشستی!	
۱۱۴	۹۳ من بی آرامش! بسندم آیم که بسیار دور است!	
۱۱۶	۹۴ ای حویچهر! نایکی!	
۱۱۸	۹۵ مانند دیوانه‌ای در بنده‌ها سرگشته میگردم!	
۱۱۹	۹۶ چشم بچشم دوخته و دل را بدل راهب!	
۱۲۱	۹۷ از اسب‌ها نگویم بخواهم که در گدازم!	
۱۲۲	۹۸ گمان می‌خواهد که خود را ندوی در آینه‌ی پرواز کند!	
۱۲۳	۹۹ "بناکنکه در ریاضت‌های راهب است در حوز من نیست!"	
۱۲۴	۱ صرعی در نفس زس گرفتار بود!	

سماره	سطر اول	صفحه
۶۵	در همهٔ عالم یک نعمهٔ مبرک بحسب نا آهنگ جهانگیری در	
۷۲	حروس اسب ^۱	
۷۳	در آنکائیکه خدا در نیکائی خویش نبوده بدار اسب ^۲	
۶۷	آنا بیدوانی که با آهنگ رقص جهان همدا کشته نای	
۷۴	کوبان شوی؟	
۶۸	در درباری عرص مروریم، امیدوار خوشی هشتم ^۱	
۷۷	ای دویچهر ^۱	
۷۸	ای قروع قروعا ^۱	
۷۹	ای سرور من ^۱	
۷۲	جهان بحراب گران فرو رفته بود ^۱	
۷۳	او برد من آمد و مرا ارآن حنر بسد ^۱	
۷۴	مولای من ^۱ بشکست خود معنوم ^۱	
۷۵	در آنکائیکه دل اریتم اراد اسب ^۱	
۷۶	کمی بسکفاندن گل توانا بسب ^۱	
۷۷	چگونه صندوق سروری که در دل دارم بران سرود آرم ^۱	
۷۸	مرا در باروان خود گرفته نگه دار ^۱	
۷۹	درآن دباریکه هرچه خواهی درآن محاسب ^۲	
۸	اس چنس بسب که رندگانی هر دوی ما در اس جهان	
۹۲	چون نارنجی منوی نگردد ^۱	
۹۴	بر ساحل اس جهان بکگل بناری شان دل بسته اند ^۱	
۹۶	بختی ای مادرش برسد ای مادر ^۱ من ار کجا آمده ام؟	
۹۸	نارنجی رنگینی بدست نارنج مندهم ^۱	
۱۰	ای مادر ^۱	
۸۵	اگر ار شرارت گلی شده بساحهٔ درختی منبگفتم ^۱	۱

سند اول

بہل اس دستِ گزافہ را، اوراد و ادکار، عبادت و رباص
ہمہ را بکار نگرار!

در گوسفند اس معدد درہا را از حق روی بستہ و بپسندہ ای؟
در تاریکی خود را بپہاں نمودہ در دل خود گرا میپرسی؟
دندہ نکسا و بنگر، حدای تو اندکا بست!
او رہہ بکائیکہ بر بنگر در آنکا رمی را سخت نمودہ در کسب
و کار است!
بکائیکہ کارگم سنگہا را دہم میسکند و در دواردا مالا سال را
میسارد!

او در آفتاب و نار از ہمراہ ہر کسی است!
ہر در دستش بگل آلودہ است -
تو دہم حامی رعد از بس بدر کن،
بر روی رمی برگد و عذاب بخرام!
بکاب؟
بکاب کجا خواہی بای، در کجا رسیدگار خواہی شد؟
حدای ما کہ خود را بعلانی اورندس خود آراسہ، ہموارہ
ہمراہ ما است!

بہل اس بنگر را، بہل اس دندہای گل و بخور را!
چہ ناک از این کالای خود درہمسکدی،
چہ ناک از بگل و گرد آعسہ گردی،
از ناند از پساندب خوبی، پرو رند گو رندر!
گنابعلی

بند سوم

در پس این ادوهای سیاه نازور دلم راه کم کرده است
نکدام سویی زانده میسود کسی از آن آگاه نیست
بر بار دلم شراره بروی رسیده شوری برانگیزه در کدر است
در سینه ام همه رعد بلند است
وای! این چه آواز نا سکوهی است
این گلس نملگون و لاجورد که در هر گوشه اش پسته ای از
برگ و گل انداخته
ندم را از هر چار سویی فرا گرفته است
ناد حفره سری که در رقصِ طرب انگیز خود از هوش و حور
بدرفته، اکنون زلفی سفید من است
همه ریان نکجا مفرد
از بندها آزاد است

بند دوم

نو ای کسیکه خود را در بردۀ عب نوبشده منداری !
همان نعمة نماند خود را که نگوس کسی نرسیده، نزارهای
دل دردمند من بحورس آر !
کشتی که مرا بآن گذار دگر خواهد رساند، هوا ندادند پس را
در گریه اس !
سعدیه ام در گذر اس !
نو ای کسیکه هرگز ندیدگان آفرندگان خود نمانده ای !
امرر حاتم در فراغ همان کسی در گذار اس !
کسی مرا نداد در دهد !
ار حاتم گذسته ار پی او شنیدم !
نسوی فصای پر از سنارگان رادم !
نو ای آشفته ای ! که پیوسته بر خلاف نوای انس جهان نعمة
منسرای !
همان نعمة نماند خود را که نگوس کسی نرسیده، نزارهای
دل دردمند من بحورس آر !

بند پنجم

روز روس بود که آنها بحانه‌ام در آمدند (۱)
 گفتند همی جا، در گوشه حانه‌ات اندکی حای گردیده
 میمانم!
 گفتند در پرسدس حداد چه ناک اگر ما هم در آن
 شرکت کنم!
 وندکه حداد نو پیاان رسد، هر چه بهر ما باشد، میگیرم
 و س!
 آنچنان نا حال شکسته و دجازه و در ماده،
 و رحب کهنه در بر نموده،
 نا دل هراسان در گوشه حانه‌ام بنیستند
 پس آنگاه، در سب نار دادم که آنان ندرو گرفته گسناحانه
 بعدانگاه من در آمدند!
 محصول عنادیم را که ددر حدای خویش کرده بودم،
 نا دسدهای ناپاک شان در بودند!

گفتا علی

(۱) درس اشعار بهوا و هوسِ نفسانی اشاره شده که آدمی را از بندگی
 پرسدس بی بهره میسازد *

سند چهارم

در آن روزی که مرگ در پانز زندگی زنده‌ایم را بگذراند،
 چه دلیلی خواهم داشت که بگذرم وی بمانم نمود؟
 خام بگذرم همی زندگی خود را بگذرم او خواهم کرد؟
 اندکس با دست نهی او را بگذرم بخواهم گفت —
 در آن روزی که مرگ در آخرین هنگام عمرم در خانه‌ام را بگذرد!

بسا سبهای بهار من و بسا روزهای خزان من،
 و بسا شامها و نامدادهای من،
 و همین نام که از دور فرج انگیز و از نازیکی عم بدر، و از باد گلها
 و برگ و برها برآید،
 و آنچه از نعم این جهان اندوخته دارم،
 و آنچه با گدوون فراهم آورده‌ام —
 در آن روزی که بگذردم بگذرد کمال خود برسد،
 حمله را آراسته بدست او خواهم سپرد!

سبک شغفتم

راز سر بسته‌ای که در دل من است ،
بی من از آن انگشست و من !
آن راز در دل من پنهان مایه بود ،
نکستی ایضا نکردم من —
حر آنکه نگرس بی خود اندر ! سر اندم !

در آن سبک بار بچشم حواص دود !
سازدها منسجم و سبک بگذشت !
ناری دندان در پدرا منون خود ندانم
حر بی خود که آندرا از سروده‌ای خود شک رنده دارد ، ام !

بند ششم

سرودنکه در کدام بهار گذشته سراننده دودم ،
 در موسم بهار دنگو از چهار سوی سرگشته میگردند ،
 در میان ادویه گلپای تو راه خود گم کرده بود
 گلی از او پرسید مگر کسی را در میان ما میشناسی ؟
 گفت کسی را ندانم تا بی ، در همین حسد و راه خود
 گم کرده ام !

دار دلی در یک فصل بهاری ،
 با چشم در آن نگوس بهار دنگوی همیخواهد
 کسی هست در اندکاه که سخلم در یابد ؟
 آسمان در پاسخ گفت کمست که در ناند ؟
 این چه سخنی است پس موروں که در هوا موج رنای
 میگذرد

شاید که من آنرا در نام ، در نام
 باد بهار در میان گلها بوجد آمده گفت
 شاید که من هم درک کنم ، من هم درک کنم !

بند نهم

نآسانگه نو آمده ام !
 درس نارنگی آوار داده ام !
 رنجبرد را گروه حداننده ام !
 دبر شد ، مگر کسی شنیده است !
 توانستم که ترا بدیم ،
 اکنون مدروم ، و این نوشته در اندکجا معکدارم
 حواله ترا دیده باشم و حواله بدیده ،
 همدیگر بدان که نآسانگه نو آمده بودم !
 اندک تر معگردم —
 بهمان راهیکه آرا پانل دیست !

سند هشتم

وای بر من !

از درد دلم سخن در یک سینه ام عرق شده از دسب منبود !

در سدل اس اشک سرود خود را گم کردم !

کسیتی بود در درنای بنکراں اسب ،

من در کنار آن درنا سرگردانم ،

بر آن سینه زدن روحای بدوتم !

درس بدرگی که از چهار سو مرا فرا گرفته از ککارا حوتم ؟

وای بر من !

چشم در انتظار کسی کور شده که او را یافتم بس دشوار

اسب !

ان خانه ای که سراجی آن شمعروی اسب ،

کسی سراج دیواند داد !

در سیرا حلوب آن خاموش نسسده رف میگردانم —

بر کنار اس دارکی بنکراں !

بند یازدهم

بہل مرا کہ نگار دل خود چندی بسر برم !
همان ابرو دمہانس پی در پی درنگ دلم محسوس میگردد !
کدسب اکملوں کہ دوازد مرا در رنگبر سخن و کار بسده
نگاہ دارد ؟
ندانش کہ چون گلی اسب ، گوشہ گرفته ، از آن طوفی
مستارم !

همان کسکہ این گوهر در در گنجینہ سیدہ ام گزاردہ ،
در حسرتکونش روی تراہ دہادہ ام !
ناچشم بر آفت ، ندش روی او انسدادہ ،
از ہمیں دولت دردی کہ او بمن ارادی داسادہ ،
او را حواہم آراسب !

سب دهم

درین سب بار سمع از باد خاموش سدا
 بوی کسبکه آهسته ودم زبان مینایی
 مینادا که واپس بروی
 هدیگامدکه این راه نازک بدماهم
 در همان بیدرگی راه ترا خواهم سداحب —
 چه از بوی گل شدو این همه درسنگاه بو معطر است
 نکند که خیالم از دلب نکند
 ار هممن روست —
 که شعادورور نعمة سرائل حرد را ندادار نگه میدارم
 مینادا که در پانل سب حوامم فراگردد
 مینادا که از گلوی حسنهام دنگر نعمة ای بیرون نداد

بند سیزدهم

ای زندگی !

هر لحظه ندک صورت و رنگ ناره و نو نگرانی !
در روی حاوه کس ، در رنگ درآی ، در نغمه نروص آی !
آندکان نماس کس که سوی در ندم بوحد آند !
در یک دلم ،

نهایت اندساط حاودانی روی نما —

دیا ای سرابا ناکدرگی ! ای حس درخسندده !
نبا ای حوبچهر ! ای عشق ! ای سرابا اطمندان !
سکل گوناگون ودم قرار نه !

در هنگام عم و الم دیا ، در حرسندگی ما نما !
در دل من ورود آی !

در کردار ما نو بصورت حاودان نو روی آر !
در نمان کار زندگی روی ندمای !
ای زندگی !

هر لحظه ندک صورت و رنگ ناره و نو نگرانی !

سید دوازدهم

خان من !

درس شب طوفانی در انتظار تو بنفشه ام !
آسمان مثل کسیکه دلش از دسب رفته ناسد گریه کنانست
از چشمن حواف پرده اسب !
در را بار کرده ، پی در پی ، راه تو بگرام !

خان من !

در برون حیرتی پیدا بسب !
درس ادبسه ام که راهب کدام سوی ناند داشت !
سیار دور — در کرانه کدام درناهی ،
نگار کدام بنسج انچه ،
در میان کدام ندرگی زرف درنا دوردی ؟
خان من حان من !

چندانی آدس افروختم و چندانی پیک راں کونددم که سما
نمآند!

اکهون که این رنجور سحر و معکم فراهم شده،
مییدیم که در پای خود می بیچند!

سب چهاردهم

ای اسیر!

این که بود که مرا اندکندش درین ربکدر سخت بسته است؟

خود مولای من!

خود مولای من این ربکدر را که مانند صاعقه گران است

نبای من بسته است —

درین اندیشه بودم که از همه سرفراز تر شوم،

درهمی که آرآی مولای من بود در خردنگ خود اندوخته بودم،

هنگامیکه خوانم ربود،

در بستر خواب مولای خود بناسودم!

بس آرآنکه دنده گشودم،

خود را در گنجینه خود گرفتار دادم!

ای اسیر!

این که بود که این نمد صاعقه سان برای من صاحب؟

خودم این ربکیر را بعد از رنج و اندیشه بسیار نادانم رسانیدم!

درین اندیشه بودم که از رعب و سوکام این جهان اسیر و فرمانبردارم

شود

خودم آزاد مانم!

این جهان مطیع من گردد!

در همین اندیشه سنانرور این ربکیر را مدساحدم،

(۱۷)

در یک خاموشی سب، ارمیاں انبوا سناگان این کیسب
که حلدۀ رده منگود
بدهودۀ اسب این حسنگور،
همه سناگان در سرحای خود برقرار اند!

سید بانزد هم

دولت گم گسه

«ورد که حدای جهان کار آفرینس را نادیده رساندید،
و بر آسمان لاجورد سناهاهی درخشان نمودار شدند،
فرسنگ در پناه سانه‌ای محفل سرود آراستند،
دیس زری سان همین آفرینس نو بود و میسرودند
و «ا ای چه مسرت محض است!
چه نفس و نگارهای کامل!
چه نعمه‌انست دلربا! چه آهنگ نس موزون —
مه و حورسند و احتراس!

ناگاه ندی از آنان بخبرس آمد
چه شد؟ سنارهای از این طوق سناها چه شد؟
دار سار نگسیخت، نعمه خاموس سد!
از پی این شدند که آن سنار گم گشته بکجا رفته!
گفتند بهسب از همان سنار در احسان بود!
همان سنار از همگی حودار و درخشان‌تر بود!
از همان زور جهانیان در حساسجوی آن سنار هساند!
نه در زور آرام دارند و نه در شب حواب!
میگوندند از همه گذشته ناند همان سنار را پیدا کنیم —
با آن سنا را بنانیم جهان ما کور است!

بند هفدهم

ابر ندره ناران آفاق را از چهار سوی فرو گروا،
 هنگام سام را بزرگی فرو برده — روز بهان رسد!
 ابر ناران بدها گسیخته بی در پی مبدار و مبدار!
 در گوشه‌ای بها بسستام،
 در دل خود وکر ماکدم،
 در میان بنس و گلزار اس ناک چه رمرمه در گوشها مبدواد؟
 ابر ناران بدها گسیخته بی در پی مبدار!
 دلم امروز موج ادگیر است!
 و کرده‌ای درس رخار پیدا بنس!
 از حسن دلآویر گلهای بر زندگی را هوس گریه است!
 ساعات اس شب نار نا کدامن بعمه‌ها رنده بدارم؟
 آن نعمت فراموشی ککاسب که ارآن همه را فراموش کردم؟
 همین اندیشه آرام از من ربوده است،
 و ابر ناران بدها گسیخته مبدار!

سک شانزدهم

درس گوسه دسسه برا سرود گودام !
 انس گوسه را من ارزانی دار !
 مولای من !
 درس جهان دو من کاری دساخته ام ،
 انس ردگانم بدهودا دروب —
 فقط درکار سرودن دهمهای دو نگد شب !
 درس معدد شب حماموش دو ،
 در هنگامیکه سدارگل از بی پرسدس بدور دو گردند ،
 مرا دقرومائی که در بنای دو دعه سرانان بدرآدم !
 در نامداد که از سار آسمانی دو دهمهای رزس فروردند ،
 ممدادا که من از آنکا دور ناسم —
 دهمس لطف خود مرا سرورار سار !

در جسمان تو این نفعراری از چیست ؟
 در خون رگهای تو این بی آرامی از کسب ؟
 بمدادیم ، درس بزرگی کسب آنکه پناهی نگوشب رسانید ؟
 بمدادیم عقد برتا از گوشه آسمان کی و چه نعمه نگوشب
 فرو خواند ؟
 بمدادیم این شب بار از والدی حاموسی کی بدلب رحمة
 نمود ؟

چه سنگینی که بآن آشنا نرسند و برین نخواند آورد ،
 کدام بندک از طرف آن ناورسد ؟
 اگر این آمدن حوس آمد تو نرس ،
 اگر دل آرم نمیگرد ،
 شمع این محفل را حاموس نمکدم ،
 بی راهم از برنم بار ممدارم ،
 درس نازکی حاموس نرسند -
 در آن نرسه چرخد عوعا خواهد کرد ،
 پاره ماه شب ناخر رسیده از درنچه نخسم تو خواهد درآمد
 ای دنوانه راه !
 کمی حاموس نرسد ، درس سب اندیهمه نفعراری از چیست ؟

بند هژدهم

ای راهرو!

آیا مدحواهی بروی؟

همور سب اسب و نسیار ناریک!

در آن کنار دیگر دریا آن نسیه را دیگر، در نرگی گم شده

اسب!

در سرای ما شمع روس اسب!

آه! اس آوار دی چه داندن اسب!

اس طوق گلها که نگردم آودران اسب همور ناره اسب!

دیگر، جسم خواندم همور نیدار اسب!

مگر هنگام ندرود نارسند؟

ای راهرو! آیا مدحواهی بروی؟

برا نریختی نه نسیه‌ام،

در راه دو هائل نسیه‌ام،

اسب رن کرده حاضر اسب

دیگر، نرور حانه آن گردونه نو محیاس

ولی راه ندرود نو نسیه‌ام، نمدحواهدم که بروی!

اس ناله درد انگور پنهانی مناسب که راه نریو نسیه اسب!

برا از نار نگاه ناس انگور خود نسیه‌ام!

ای راهرو! ما طافنی ندارم،

حوا نیکه از جسم خودن سرتیک گرم ورو نردم!

بند دستم

حدنه دعه اس مرا کسان کسان مندرد !
ار خانه ام بدر کرده نکدام راه منکساند ؟
بفراری که در جان چهانسد ،
یک رار خاروانی اوسب !
اس بی همان رار را نگوشم میسراند !

بدلم چنان منگرد که زوری اس دل من ماند گل خواهد
سگب !
از موج دل من است که آفیدوس گیتی در حوس و حروش
اسب !

روانم وارسته از بعد اسب !
درس شب نار از یک سناره سناره دیگر میگرد !
کی آگاهسد که آسمان نگوشم چه میخواند !

سده نوزدهم

دعّمه هانم داریهاسب که از درد دلم نرمی بخورد^۱
 این داربها را انکاسی بددا بیست^۱
 در حائیکه حریان آب دَور رده در گردش است^۱
 اشعه حورسند در همانکا در رقص است^۱
 درمیان انبوه حقایق، رنگها نثر ناری کفای سدانرور در رقص
 است^۱

آن پروردگار مهر و رقص مهفه ریاست^۱
 مصطربانه در حدش است^۱ در ناری است^۱
 این آفرینش حشمتاک هر لحظه نرمی بخورد^۱ نرمی یابد^۱ مآد
 و میورد^۱

ناری میکند^۱
 ناری که از آن مقصود بددا بیست^۱
 دعّمه هانم همچنان داریهاسب که از درد دلم نرمی بخورد^۱
 ادبا را پائین بیست^۱

بند بسودوم

ار عیبه دارنکی سب گُل مالا سکعب !
بوی انس گل ککاسب ؟
بوی انس گل در نک درد دلم در بروج اسب !
انس گل مالا ار آسمان ورو حواهد رنکب !
آه ! من انس را ککا نگاه ندارم ؟
انس را درمضان درد نغمه هام نگاه حواهم داسب !

نند بسویکم

در آنجا نیکه نعمتهای مانند آساری رند است ،
در آنجا مرا گوسه ای از رانی دار !
نعمتهای نگوس دل بدو سیده ،
کج دل را از آن آبادان خواهم داس !
نارهای سار دل حونس با دواهای تو هم آهنگ نمود !
ساعات خاموس من از نعمتهای چون گل برار شهید خواهد
دستگیر !
در هنگامیکه روز هم تابان گذرد ،
و شب نار فرا رسد ،
سزارگل نعمه امسان موج موج دلم درآمده خواهد درجسد !

سَد بست و چهارم

ای آس برافروخته رندگی ! بنا ! بنا و روستی آر !
 در شادی و غم رندگی ما در هر سرای سمعی بفرور !
 بدو و دوز آر !
 اطمینان و سرور آر !
 مهر نگار آر و هر چه حادثان خوف است همان را مدار !
 ای سراپا بحساس ! از راه ثواب بنا !
 خواب دوستی و بیداری سعید یار !
 در شب اندوه مادند مادری مدار ناس !
 در انکس شادی لب حننا پاکدرة خود دربع مدار !
 ای آس برافروخته رندگی !
 بنا ! بنا و مروع آر !

بند بست و سوم

بهار نغمه اش را با هراز دلگرمی بر روی خاک نفس بسته
منگردد!

اوس روست که خاک پی در پی حنجره رناسب!
بهار حامیهای رنگ رنگ در برگزیده،
ارمغانهای گل‌های تو در برگزیده،
با هراز مهریابی مدآورد!

هم اندکس نه دلم را پسوده!
دلم از همس نعمت بهار بر فروع و فرجیده گسسته!
از همس سبب است که دلم در نغمه سده است!
هر لحظه مودهای نعمت بوجد آند!

هر لحظه گل‌های نغمه جود بکرد میسعد!
بهار حامیهای رنگ رنگ در برگزیده،
ارمغانهای گل‌های ناز در برگزیده،
با هراز دلگرمی نثار آورد!

بست و ششم

ای پاره‌های انرواں !
چرا اندطور آسوده دل مدگرد اند مرا ؟
هوا نی آرام است ، دلم پرسناست —
سداً صبح مامد جسم در انتظار دارماده است !
پاره انری آهسته ممداد ،
ان آحرین نعمه محفل داران چگونه مضطربانه بر میخیزد !
گسوسی سدل گسسته در خاک پرسنا است !
شعن سرح رنگ آنس در دامن خود در داده ،
نمشه‌ها شادی مرگ شدند !
ار دواى ددرونِ روز سام بفرار است !

بند بیست و یکم

آن آهوی دلم از کدام دشت بود ؟
 کی آنرا بدهوده در رنگدربست ؟
 آن آهوی دلم نعمت طبعی بود !
 آن مانتی رنگی آفتاب و سایه بود !
 آن آهوی دلم بوسه در فلک همدرد !
 کی آنرا بدهوده در رنگدربست ؟
 بی آرامی که در روز بازار مردم راسب ،
 از صدای پای همان آهوی دل برمیخورد !
 از رنو سائ درخشان ، در موسم بهار کسی نمیدانست نکند
 گریزانست !

همعدای بفراری دلِ نادِ بهار ،
 آن آهوی دلم نکجا میگردند کسی نمیدانست !
 افسوس ! کی آنرا بدهوده در رنگدربست ؟

بید بخت و هشتادم

بی، بی، عم محکوم، اندیشه میکنی
 شب اگر پیدایان رسد از پهلویب بخواهم روم
 در آن هنگامیکه بخواهم روم، میگویم بار میگویم
 درین راه تاریک و روشش آمد و شدیم برقرار است —
 میان وصال و فراق دلم همواره در گردش است
 همواره در دل خود درک میکنم که در حادثی هستی
 چندینکه در برده بدهی از بزم روانم میگذرد —
 آنرا دگر باره ندانم تا نه ؟
 بی، بی، عم محکوم، اندیشه میکنی
 شب اگر پیدایان رسد از پهلویب بخواهم روم !

بیت سب و هفتم

کلده ام در سر راه اسب، درس همدسه بار اسب !
 دمدادم گردونه اش کدام هنگام فرا رسد !
 ددداگان ناسکندام دددار اسب !
 در هنگام باران دددر از دور در عویش اسب !
 در بهار باد مسدانه چبری نگوسم فرو منحوادد !
 ولی او در سده ام گاه گاه برق سان درمناآدد !

هر آنکه از پدس مبرود نگاهی بپی نمیافگد،
 سرود رهروی سرائنده در گدرا اسب !
 مانند آنکه در حوی روانسب، از دای آنان آوار بر منحدرد،
 پاره های ابر در آسمان در گردش اسب،
 واه ! چه بلند اسب !
 این پاره های ابر بسوی همان دنا سرور که پوشده از نطرها سب
 در شیددد !

دس مرع دل اددو هگندم در حواف شهر وسادد —
 اددگ کدام ددار دارد ؟

دند سبیم

ای مرباض ! ای عاسو ! ای دنوانه !
 از کدام فروغ انس سمع امدد را برافروخته دکنهاں مہائی ؟
 درس جہان بیپناں از رحمہ عم انس سارِ حاتم بکروس
 مہآدد !

در ادبۂ ادبۂ
 کیسب آن نازیکہ بروی حیددان وی دگر نسدہ لب حیدد میدری ؟
 کرا مہکوئی ؟
 آرام و آسانس حواس ددم ربانہ آنس دادہ انس ساں دسانہ
 مہگردی !

کدسب آدیکہ برا ناس حال راز افگدہ و نو اورا دوسب میداری ؟
 مگر برا ادیشہ در سر دسب ؟
 آن روقی نو کدسب ؟

من در ہمیں ادنسدہ ام کہ نو مرگ را از باد دادہ ،
 در چہ درنای بدکراں مسرف شکاری !
 نو ای مرباض ! ای عاسو ! ای دنوانه !

بند بیست و نهم

اندک که پرده بروی خود افکنده مدروسی، راه تو میدادم !
در دلم درآی ! بپنده حامی نگرد !
کسی از آن آگاه نخواهد شد، سخن نخواهد گفت !
در جهان تاریخی پنهان و ندان سدید در دوام است !
ناکی در دین گندی سرگشته نگردم ؟
اندک در گوشه دلم خود را بپوش !
بندس ارس بپند مپاش !
اکفون که پرده بروی خود افکنده مدروسی، راه تو میدادم !
بلی، میدادم که دل من سبک است !
در حور آن دمست که پای بر آن نهی !
آنا، محضوف من ! و اینکه هوای تو بر آن دمست،
دار هم ده خواهد گذاشت ؟
اندک که پرده بروی خود افکنده مدروسی، راه تو میدادم !

سید سی و دوم

گل سرح گفب ای دسبم سحر! آن کسب که بنام در
دریاند؟

هذور نامداد اسب که درم بگویندی؟
دسبم سحر گفب ای گل! سببم دربانى با دى، من
میدادم که دو در وصال که هسبى!
بنگر، سپیده دم از چار سوبى دراگنده سده!
گل من! من آمدم که در از حواب بنذار کم!
مرع بکروش آمد کرا مینکوبى؟ من بگو، حرا اسفاندهام را
درس صبح بکنداندی؟

دسبم حواب داد ای مرع من! سببم دربانى با دى،
من میدادم که دو داداده کسبى!
بنگر، صبح دردمنده، من ددعام فصای بکراں را بگوسب
رساندم!

حوى در رقص آمد و پرسند ربانب درک نمیکدم، اس همه
بى آرامى از برای دسب!

دسبم ناسخ داد ای حوى من! سببم دربانى با دى، من
آن مقصدى را که دو در حسدحوى آن هسبى مینداسم،
رقص مسنانگ همان دربانى بکنداره را بکدار بوسايدم!
همان رقص درنا را بموچهپای دو آموحنم!

دسب ربان خودس بگسود دمیدادم اس ودمهپای کسب که
از شرف پا بوسى آن برحردازم؟

بند سی و یکم

مکتوب من^۱

ار برای تو جسم بکواف اسب، درای نمی ندیم، نراهب
دیده دوخته ام،

دانس نیر دل حوشم^۱

بکاک آستانب بسیده انس دل گدای من امدنوار رحمب

اسب، رحمب نفاقم،

نگران ماندم و نس،

دانس نیر دل حوشم^۱

امرور در جهان همگی آسوده و ار کار برحردار، ار من نشی

حسند،

من رفیق حونس نفاقم، نسوی دو نگراقم،

دانس نیر دل حوشم^۱

انس خاکب جهان حوا و نا آرام که ار آب رندگانی ستراب

اسب مرا منگراند،

برا دمنواقم دند، دلم بدرک اندوده اسب،

دانس نیر دل حوشم^۱

بند سی و سوم

در آئینک رنوبن و از همه سبب و بدوادرین مردمان
اند،

ای مولای من! بای مبارک همراة همان کسان است!
آری، همراة همان کسانیکه از همه رنوبن، از همه سبب و از
همه چیز بی بهره اند!

و اینکه منخواهم بدو سجدة ای آرم،
بمدانم که سجدة ام با نکاح رسددة نار ماد
با آن مقامیکه بای مبارک همراة سبب و بدوادرین مردمان است
سجدة ام بدرسد!

آری، بخواهد رسد با آئینک بای مبارک با رنوبن
و از همه سبب و از همه چیز بی بهره رنوبن مردم همراة است!
فخر و عروصا با آئینک نار بسب،

حائیکه دو در حاتم رندانی بواجی،
در آئینک دو همراة بنکسان هسای،
دل من با نکاح بخواهد داسب،

آری در آئینک بای مبارک با رنوبن و از همه سبب
و از همه چیز بی بهره رنوبن مردم همراة است!

دستم پاسخ داد : رواه مدارا ! اگر مرا درندازی ، من مستناسم
 آن کسرا که دو در اندطارس هسای !
 دیگر ، بهار مینسد ! من دهمه آبرا برادب آرردم !
 آنگاه ههمه آبان باهم برسدند ای دستم اندک نگو که معصود
 دو چنسی ؟ کرا مینکوئی ؟
 دستم حواف داد : من مسافری هستم ! بدعامم درنابند نا بی ،
 من میدانم - معصود نا کدیس !
 من مدآنم و مدروم ! بصور همان کسرا که از وهم و گمان
 نبروئسب مینمانم !
 من سراییده ام !

طوق مروارید از گردنم گسختند در سر راهش انداختم !
 مادر ! برا چه پندش آمد ؟ چرا انداختن حبران میگیری ؟
 شاهزاده طوق مروارید مرا از راه برداشت !
 بر چرخهای گردونه اش بر رن شد !
 دیش در خانه ما آن مرواریدها ساندده گشته ماندند حطی
 در میان گرد راه مانده است !
 ای چه دثاری بود که کردم ، پندش پای کی دثار خود افکندم ،
 کسی از آن آگاه نسد !
 ندسکس من درهم سسکسه در خاک راه مانده است !
 دواحد ای ، ای مادر ! هنگامیکه حجر گوسه پادشاه ما از
 دس خانه ما مگدست ،
 حووت نگو ، چگونه مدهوامدم که مرواریدهایی حووت را دبار
 ودمس نکدم ؟

سید سی و چهارم

مادر! ساهراده ما امروز از بدس خانه ما خواهد گذشت،
 امروز چگونه بکار خانه دل خواهم بست؟
 مادر! من بگو، امروز چه کنم؟
 صوبه‌ای خود چگونه بد رآدم، چگونه بکود رنگ دهم،
 چه دانه‌ای در بگردم، چه رنگ و چگونه بپسند،
 نکدام طرز بپوشم؟
 مادر! در چه بدس آمد؟ حیران اندکس حیران مدگرسی؟
 از بدس در آنچه که من اساده نگاه خواهم کرد،
 مددادم که ساهراده رری خود گردانده نسوی من نگاهی
 بخواهد انداخت،
 در یک چشم بپوشم پادشاه خواهد گریب و ساهراده
 خواهد گذشت!
 آواز بی که بدس آهنگ سواران او خواهد بود، بر سر
 و دالدار از دور بگوشم خواهد رسید!
 ناخود اس، ای مادر من! هدگامه جگر گوسته پادشاه ما
 از بدس خانه ما خواهد گذشت،
 چگونه میتوانم که خود را بپوشم؟

مادر! اندک ساهراده ما از بدس خانه ما بگذشت!
 بر چرخه‌ای گردیده اس اسعه رزس نامداد چگونه نور میافساید!
 مادر! یک لحظه بده از روی خود بگردم،
 حماس را بپاسا کردم —

دند سی و ششم

آن نیکبائی که در دل بو حای گزیده ،
 او را در کارهای دنیا مسعول مدار ، آرادش نگدار !
 از اددش حاکم رسد ،
 نعمتهای همان مکن دینا را از چهار سوی پراگنده سار !
 آری ، نگدار او را که با سرودها نکام دل خودش بسر برد !
 همان نیکبائی بی بدل را که در دل بو حای گزیده ،
 او را بردان مساعل گران مکنوس مکن ، آرادش نگدار !
 نیکبائی دیگری در حسدجوی آندس که دزد وی پی میبرد —
 باشد که آن یکتا از پس بردن کار این مولس خود را بسفاسد !
 هان دیگر با نامراد برنگردد —
 آن نیکبائی که در دل بو حای گزیده !

دند سی و یساجم

ای سرگسته ! دنا ! دنا !
چندی از خود بگذر و بیرون دنا !
درب گردونه سرگسته مگرد ، بیرون سو !
ناگهان چون از آسب باد طوفانی پرده ابرهم برد ،
همان هنگام را بس عذمت بشمر ،
و از شگاف همان در بنگی و سمب سر بدرکس !
بلی ، طوفانی اسب بی نمیر !
ای دل ! تو نمیدانی که در چه هنگام بکدام سوی باد
روی کنی -

بسفر از من ، آنکه در دلب آرام گزیده ترا آوار دهد ،
همان کس از همه بهتر آگاه است !
آوارش رهنمای تو خواهد کردند !
آری ، آوار دل تو بهتر تو خواهد شد !
ای سرگسته ! دنا ! دنا !
چندی از خود بگذر و بیرون دنا !

بند سی و هشتم

ای راهرو^۱

از پیع دندارم از گی برحاسنی ؟

اس جورشد و مایه و سدازهایی نو ناگی برا از جسم من مسرور

خواهدد داشت ؟

مردهاست که در هر نامداد و در هر سام پدک تو پیاهت ندالم

وسانیده است^۱

ای راهرو^۱

امروز در دل من سرورزی است^۱

که هر لحظه از خویشی لرزه داندادم ادد^۱

مگر این ساعت فرا رسیده^۱

اکدن از فید مساعل رهائی میدادم^۱

دستم از نوی خویش تو سرم است^۱

ای راهرو^۱ از پیع دندارم از گی برحاسنی ؟

سید سی و هجتم

وہ ! اس سرود دو چہ داکس اسب !
 حدیث رتہ آنرا منسوم !
 سراپا حیران بآن گوس وامیدہم !
 ار درنو سرودت جہاں پر فروع اسب !
 ہواہی نعمتہ ہو در آسمانہا آرادانہ صدور !
 نعمتہائی سرودت سدهائی راہ را شکستہ پدس صدور —
 دعر و لطیف و سرمست میکرآمد !

حواسازم کہ نا نعمتہا ہم آہنگ سوم ،
 در بای گلوئی خود ان نعمتہ را حسدکو کردہ دمنام ؟
 مدحواہم کہ سرانم ،
 ہر حدت جہد کدم ار عہدہ آن در نتوانم آمد !
 پی در پی نا کامی خود حس کردہ دلم راز و گرناسب !
 آہ کہ ار چار جہم سرودت نام گستردہ ،
 مرا چہیں در سسدر حدیث رساندہ !

بند چهارم

در آذر من !

ممدادی بهسب کجاست ؟

آذر! بشادی بداد بدست ، آذر! ده آغایست ده ادکام !

آذر! مصافی بهسب ، در آذکا نوربست و نه سب !

من در فصای همان بهسب اسا سرگشته گردیده ام !

آن بهسب فادوس خدالفت که از وجود دیسبی دیگر هستی

ندیده !

ممدادم که اس نادانش کدام کردار میکنند ممداسد که من درس

جهان حاکی بصورت آدمی نمودار سددم !

بهسب مدب گزارار رواں و ندم ممداشد !

در عسقی حاودانی من ، در گرمی مدامی دلم هستی فردوس

حلوله گراس !

در بار و کرسمه ام ، در سرم و حنایم ، در حسلم ، در درد و ععم ،

در سرورم ،

در بارنهای گوناگون مرگ و زندگم بهسب پندهادست !

آری ، بهسب دعه اندس از دردنگ حاودانی زندگم !

در سروردهام دعه ای از بهسب در آمدنکه نآن هم دواس !

ازس روس که بهسب مرا امروز ددند! الهاز مدنگرد !

از همدن روس که از هر چار سوی نانگ سار سرور در پاس !

در امواج دردا ددند! پدروزی مرا میکنند !

ازس است که گلها دسگده —

بند سی و نهم

سنددایای؟ صدای دلنشین تاس سنددایای؟
سندو که او میآید!
دورمادی است،
از کدام رمانهای، در هر نامداد و در هر سب او میآید!
در دل خود مانند سرگسنگان نغمه‌های چندی که سراننده
بودم،

از آن سرودشام آهنگ آمدن بداد است!
آری، از میآید!
از چه دورمادی!

با روزهای بهار، از راه گلستان میآید!
از کدام رمانه،
در ادبهای سنا نازانی سوار میآید!
در سبب درد دل ما—
این صدای بای اوسب که در سینه خود درک میکنم!
و گاهی دیر در هنگام آسانس ما—
کمیای سروریش بدل ما برآورده میآید!
سنددایای؟ صدای دلنشین تاس سنددایای؟
سندو که او میآید!

سند چهل و یکم

سپهرار حورشد و سناگل اناداسب !
گندی ار آف رددگی سرشار اسب !
درمناں انہا من حای کردہ ام !
ار ہمین اسب کہ اس چہاں ار آہنگ نعمہ ام پر حروش اسب !
در حرر و مدنگہ اس چہاں حاروانی در حدس زار و ہم آست ،
حون در رگہای من ار حدنگہ ہمین حدس در موج اسب !
نفسہا در آمدہ ار نوی گلہا دلم حدرہ گسہ مسانہ بود آمدہ
اسب !

حوان مسرت نی حساس ہمہ جا گسردہ !
ار ہمین اسب کہ چہاں ار آہنگ نعمہ ام پر سور اسب !
در سنگہ اس حاک ار حام رددگم آف حناں رنجدہ ام !
درمناں اس ہمہ آوارہ معاوم حوانی آن ' نا معلوم ' سدہ ام !
ار ہمین اسب کہ اس چہاں ار آہنگ نعمہ ام پر سور اسب !

(۴۶)

در کنار چشمه سار برگها از فرط مستی در رقص اند
بهسب در کنار مادر رقص را ندیده
همین پند را صدا از فرط حوسی دیوانه‌وار بهر چهار سوی
میرساند

بند چهل و سوم

در کنار دریا از کشتی نغمه ام لنگر برگردیم
 نادانهای نغمه برافراشام و کشتی را بدل دریا راندم
 آن سوی که مرغ کوکو بر ساحه درختی دسسته نغمه گواست
 منورم

و نه ناآشنا که در کعبه آید سحر برگرفته آب مندرک —
 نسوی آن پهلوار تلگون و بکران که صوچه های فدا درانگیزد
 کشتی نغمه چون من منوردم

اندک در میان من و دو ندما نار سار بگرویس آید و من
 چه ناک اگر درس بگرایی بکران دیگر کسی را نیانم
 گلی که در گلستان از ساحه ای بکنند، آن گل نغمه هم آن
 نیست که منورم

و نه گلی که در میان بگرایی بکران از درخت آرنجیده در حدیس
 است

بلکه گل آن نغمه آنکه سحر در آن دهفته و از دندگان ما
 پوسیده —

نسوی همان گل کشتی نغمه چون منوردم

بند چهل و دوم

در هنگامیکه من این جهان را بدیدهٔ سرود نگرم ،
آنوقت است که من با این جهان بی مدبرم !
آنوقت است که از سکن رز این جهان آسمان سراسر
مکتب میگردد !

همان ساعت است که از خاک حورس پیام رسا برمیآید !
آنوقت است که این جهان از نیروی بدل من بدرآید !
آنوقت است که دلم بوجد آمده با حدیث گناه همنار
میگردد !

خط حسن و سفلای انبساط بعدها گسسته از حدود خود سر
بدر کدد !

همان ساعت است که همهٔ عالم بگویند من سرود مروحاندم
در آن هنگامیکه من این جهان را بدیدهٔ سرود نگرم !

سده چهل و یسجم

چرا دلم شدی تو سده خود دلم نمیداند !
کی میدواند بفهماند این دل مرا که بسختم گوس نمیدهد !
کسی برار دلم پی بدو نیست برد !
آن دلی را که از خود هم حدی نیست ،
از هر کس ریا ملامت آن گسوده ،
اما آن بسخت کسی گوس نمیدهد !

سفید او آن کنار دریا آمده !
اما دل من در این کنار دریا مانده !
همان کار خود ساخته از من پیش افتاد !
دل بدو نه من نگاهش از همان سوی برنگرد !

سند چهل و چهارم

نعمه‌های که از برای تو سرودا ام ،
در مقابل آنها پاداشی از تو نخواسته ام -
اگر نعمه‌ها ام از نادب، بروی، گو برو -
در آن هنگام که از کنار دریا ستاره شام برخیزد ،
در محفل تو روزم بسر آید !
اندوخته چند روز اام همین نعمه است که سرانده ام !
اما تو ای ساعر! اس را چگونه فراموش خواهی کرد که تو
هم نعمانی از برای من سرانده نودی !
چه در شمای بارانی و چه در موسم بهار، نعمه‌ها برانم
سرانیده ای —
همین است که بر آن سرامرام !
اس را چگونه از یاد خواهی داد که مرا شهنه خود کرده نودی !

بند چهل و هفتم

ای رفیق من !

از حدود مرگ و زندگی گذشته پای بیرون دهاده ای !

درس آسمانِ خاموس دلِ من مسدّدِ تو از نور افراخته اند !

ای چه آرزوی اسب در دل من که از دوی مسرت‌انگیر آن

دست‌ها نسوی آن بلند نموده محوِ نظاره ام !

شب نار از پی پرسشِ تو موبهای سیاه‌س در پیش پای تو

گسدرده اسب !

ای چه نعمه اسب که از حامِ جهان لرزیده از سار نکلان

تو سرورده است !

از شور آن نعمه آسمانی ای جهان سرمسب گذشته از سور

سرودِ خود را فراموش کرده اسب !

سد چهل و ششم

گمان دارم فردی است که او نسوی من نگرد است !
گوئیا همان است که در سر راه من ندیده است !
چرا امروز اندیشه اس از دلم میگذرد ؟
در آن هنگام که از گوسفند چشم او را دیده بودم ، شام بود !
گوئیا همان است که در سر راه من ندیده است !

اندک نا دعه روسی و رنگ نسوی همان صا گرائیم !
ناشازای پرده های تاریک از رخ سب ترا فکده خواهد سد !
در مروج همان سب نورانی در تک چشم رن نعص دندار
خواهیم رسد !

پرده ها از هم گسسته خواهد رنک !
گوئیا همان است که در سر راه من ندیده است !

بید چهل و نهم

آینه در دلم حای دارد همان را منکونم !

اوسب موجود !

و از اوسب که نسب اسمادم پزار سازه و در نامداد نسه ها

ار گل حرم اسب !

اوسب در مردمک چشم من !

ار همدن سب اسب که ناردنهای رنگارنگ اسکال و صور

در سعیدی و سناهی ندپانل بردوام اسب !

چون اوسب نا من ،

ار ورش ناد بهار هر موی از دلم بوحد مبداد !

و ناگهان پیامس از مدان دواهی منکوناننه نعمه ام برمبداد !

در کساکس ردگی خود را ندپانل ساحده ،

مرا از کار بار میدارد !

او نا من اسب ار ارم نا اندم !

و ار سوو و دون اوسب که اوفاب ردگدم سرساز اسب !

بسد چهل و هشتم

دلم منکوحه که خبری ندادم تو کدد !
اگرچه ترا نآن نزاری نیست !
در آن هدگام که تو در آن ندی نازک ندی منگونی، ترا در آن
حلقه مشاهده کردم !
دلم منکوحه که راه ترا با سمعی روس کدد،
اگرچه ترا نآن نزاری نیست !
داده بودم که مردمان در بازار خرید و فروش ترا دشنام
میدادند،
ترا نگرد و خاک آلوده کرده بودند،
در همدن بنحرمای بدر نعمه رحمت تو پیوسته در حروس،
و در نوایس وارنده از حونس است !
دلم منکوحه که طوق برنسی نگردن تو در آورد،
اگرچه ترا نآن نزاری نیست !

سَدِ یَسْجَاهُ و بَکَم

روزه‌ام در قفسِ رزنی نماندد ا
همان روزهای رنگارنگ من در قفسِ رزنی نماندد ا
نقد گریه و حمله نرحم نمانست بدین وقت ا
آرزو داشتند که نعمتهای روانم نماندند ا
پرور نمودند و رفتند ا
آنکه در دل داشتند نمانستند بسود — آن روزهای رنگارنگ
من ا
در حوام چمن مدام که گونیا آرزوی گرداگرد قفس سگسده‌ام
منگردد —
اس همه درد و حسرت از پی معصی نبوده ؟
مگر اس روزه‌ام همه پرندگان بودند که پیکر شان حر سانه‌ای
نفس نبود ؟
و در آسمان کسی نعمتهای سراننده اس ؟

بند پینجاهم

چندانکه منکوشم این سمع را زوس ندارم خاموس مگردد ا
ای مولای من ا
در زدگم سر بر پر سکوه نو در تیرگی زرف مانده ا
من بهال زدگم خشک گشته ،
اگر هم عیجه ناز آورد گل ازان بسکهد ا
ازین است که در زدگم پرسش من فقط در بدم نمودن درد
دل منده باشد ا
سرمانه سرافراری و شکوه پرسش و گدازنده توان ندارم ا
از پرسندۀ نو حاشه شرمساری و بیخوائی در بر کرده آمده
است ا
در راه رناب من کسی سرنگ سقرم بسد ا
آواره بی در همدموا نگردد ا
سراجه من هم آراسته بسد ا
ای مولای من ا اگر بهام ترا نا در معد شکسته خود
مبارم ا

سَد پَنجَاهِ سَوَم

در آن روزنکه دنگر نفس گاهم درمن دسده بسود،
 و دنگر کسیتی من دران دریا آمد و سد نکند،
 خرد و وریش و داد و سد پادان گنرد،
 و دران نازار دنگر در رف و آمد دنام،
 چه ناک از آدوب از نادت رفته نام،
 چه ناک از بسوی سواره‌ها دگر دسده مرا بخود بخوانی!

در آن روزنکه سار من در گوسه‌ای ابداده نگرد و عدار آلوده
 سود،

سردوارهای خانه‌ام پیچکهای خاردار بلند شود،
 گلستان من از اندوه گدازه خودرو هیأت دسده گرفه ناسد،
 چه ناک از آدوب از نادت رفته نام،
 چه ناک از بسوی سواره‌ها دگر دسده مرا بخود بخوانی!

در آن روز ندر همن نعمه از گلهی بی خواهد برآمد،
 روزگار ندر اندکس خواهد گذشت، آنچنانکه اکدن نسر
 میفرم!

در هر انسنگهی مردم با کسندیها در رف و آمد خواهد بود!
 گاو در چراگاه خواهد بود و بخت سنان سرگرم ناری!
 چه ناک از آدوب از نادت رفته نام!
 چه ناک از بسوی سواره‌ها دگر دسده مرا بخود بخوانی!

بند پنجاه و دوم

با ارس دروازه نگذری اس همه دم و برس ار چیست ؟
پیروز باد آن نامعلوم !
بهر اندازه که ارس سوی جهان امید و نیرو داری ،
بهمان اندازه ار آن سوی آحر در هراسی !
پیروز باد آن نامعلوم !
در آن کلبه‌اندکه از دیده و سدیدت حوس ساحت زورهانم در گرده
ر حیده سرآمد ،
آمدن و رفتن ما فقط درین گوشه نیست !
پیروز باد آن نامعلوم !
چون مرگ را از حود نگانه دانسی ، زندگی بر حود حوار
ساحی !
اس سرانکه از دیوارهای دو زورق عمر محصور اس ،
اگر اس همه دارانی در آن انداخته داسد —
آن سرای حادابی را چگونه بهی میپنداری ؟
پیروز باد آن نامعلوم !

بسد پنجاه و چهارم

اس وحود من که در سائے اس سپهرنا موحهای رمانه درگذر
اسب،

همین را از حود دور دانسته آن مدنگرم
همین وحود را که نا خاک و نا آب، نا برگها و بارها و نا گلها —
نا همه نکسان در گذر اسب مدنگرم
آنکه همسره نبودی اسب و در اندوه ر شادی همواره پای
کوباناسب —

آنکه موحها برمدانگدراند و حود در موحها مبروصد —
آنکه اگر چیری ارآن کاسده شود نکم و کاسدی آن پی مدبرک —
بنک عم را درناید،
بهمان مدنگرم
آنکه من براسنی هسدم حر ارآدم
آنکه در اندرون من اسب و حود را در گرداف مرگ بمیانگند،
آری من همان ارآدم
نا اطمیدان مطلب و سکون و بروع محص همان را مدنگرم

کی میگوید که من در آن روز نکوایم بود^۹
من در آن روز در هر تازی سرکب حوایم داشب^۱
مرا بدم دگر حواهی حواید^۱
در تارهای دو مرا در آغوس حواهی کسدد —
حادان اس چمدن در آمد و سد حوایم بود^۱

سد بینگاه‌وششم

محدوف من !
زار سربسته مرا بسودا
ولی نمیدانم چه نگونم !
ارن آسمان نلگون روانم آراز نی مفسدود !
هرچه در دل خود نمکونم نعمدای مفرود !
در دل خود درک میکنم که ساید او باشد که فرا رسد !
ارن روس که از بس حمله‌ام اسک از جسمم فرو مفرود !
ناس ممداد که از میدان ستارگان اساره دگاهی سده ناسد —
دعای ماله همین اساره را دیده در سده اس !

بیت پندجاه و یساجم

در آن هنگام که زمان وصال ما تا آخر رسد ،
 چنان مینماید اسدم که این گریه را فراموش نخواهم کرد ،
 گلها از طوق گسسته بکاک رنج ،
 نمیدانم این فراموشی کی ندانم رنده دایم ،
 و کی این مرده‌های دایم سبک شد ،
 چنان مینماید داشتم که دیگر از چشمم اسبک نخواهد رنج ،
 دا گه‌ها او را در راه دایم ،
 سبک اسبک را کرده دایم ،
 در سرا پردن فراموشی دایم دانه‌های اسبک در دایم دایم اسب

سبک بسجاده هشتم

اگر گداوار دکنارهٔ خود را مبدواً
همواره در سُرُسر است
در بسجادهٔ حامس^(۱) و در کسبه‌های بروج ابر در بواهی خود دل از
سبک داده —

روص کنان خود را بدانان کساند
ابرهای سبزهٔ هتکوم کرده آسمان را بدرهٔ ساحب
برگها چون رنگوله در برِ است
آنکشان سرودی که مردم را از حانهٔ بدرکشد
سبک شمال را بی حادمان منسار
و گوئند ناد در فروب کسی در بدر منگردد

برونامی بی

(۱) حامس که در بروجی از ممالک هند حمپور هم گفته می‌شود، یک
قسم صنوهٔ بُری است سبزهٔ رنگ، بزرگی ریش درج آن بلند و بناور
است *

سد پسجاء و هعتم

امروز رنگ هر کسی رنگی خواهدم پاسبدا^(۱)
 ای دلآرام من ! چادر رنگس خود در رنگس^۱
 اندک که انرها از رنگها مانده سد !
 از برنو رنگس حورسند سراسر رزنی گردنده !
 گوئنا از نعمت موعکال رنگ مروج دیر بدوا درآمد !
 در دنیای رنگها مسدانه کولاک برمدحیرد !
 بورس ناد از کشبازارِ برج رنگ مسدانه در رقص اسب !
 گوئنا انس همه رنگها از شمس رنگس حواییسب که درهم
 سکسده باشد !
 ای دلآرام من ! از رقص رنگهای دو دیکد که دلم نکسره رنگس
 گردد !

بروناهایی

(۱) اشاره است بآثار سال هندوان و رسم رنگهای مختلف پاشند
 مردم بحامه همدنگ

سید شصتم

سنا بیگانگی را با من آشنا ساختی
 بخندش حادها مرا حای بخسندی
 دلآرام من ! هر آنکه از من دور بود تو او را بمن نزدیک کردی -
 بیگانه را آشنای من ساختی -
 در آن هنگامکه این کالبد کهنه را ترک کنم ،
 درس اندیشه ام که چه پس خواهد آمد !
 در میان این همه تو دو دادم تنی !
 همن را فراموش نمیکم -
 دلآرام من ! هر آنکه از من دور بود تو او را بمن نزدیک کردی -
 درس جهان بکسان ، در برگ و در ردگی ،
 تو ای آشنای هرزدگی —
 بهر حالیکه مرا نگهداری ، بهر کس آشنا خواهی ساخت !
 پس از آنکه مرا شناختم کسی بیگانه نماند !
 درس نماند ، سد هر راه در شکست !
 در میان ما همه تو بیداری ،
 ناسد که همن حقیقت را ندانم در نظر دارم !
 دلآرام من ! هر آنکه از من دور بود تو او را بمن نزدیک کردی !

سید بسجاولی

در سارای دوازی بود و بر ساحهٔ وحود من گلی سکند بود
 از یک خندش ناک بهار هر دو برقص در آیدام
 در آن روز کسی نمدانسیب که در آسمان اس دموج از چسب
 سعید دمه نو در آن روز نیکار از رز من لنگر انداح
 در آن روز همدمدر دلم گدسب که بهمدوائی دمه نو در روان
 من پیوسته گلها خواهد سکف
 ام! دمه بدان رسید —
 اندام روز گلها روز رنجد
 درس بازی بهاری نفس از کجا بود نوانسم ندادم

زند شصت و دوم

از کدام زمان در سرود گودانم ، ده همدس امروز است !
از بادم رفته که از کی نسوی نو رواں گستم ، ده همدس امروز
است !

مادند چسمه‌انکه حوامان رواں است و نمیداند کرا منگوید ،
من نمر در سیلان زندگی روانم ، ده همدس امروز است !
ترا نكندس نامها حوادده‌ام ،
نسا نكسهای نو سنده‌ام !

ندانستم افس چه سروری است که در آن درگذرم !
مادند گلنکه در انتظار روشنی نامداد ،
نكودانه از برای سبودن سام سب رنده دار ناسد —
دلک دهبوی نو نار است ، ده همدس امروز است !

دند شخص و سکم

فرار ما نراس بود که من و دو دنها در یک سعیده درآئیم^۱
 بی مقصد دراندم و نس^۱
 درن هر سه جهان^(۱) کسی آگاه ندست که دربارگی راهسپاریم^۱
 نکتا منورم و نکدام دیار؟
 در دل دریاچه آن را گرانه نداد دست نگوس دو در دهنائی
 سرودها حواهم حوادم^۱

سکیم مانند صوچهایی دریا از بندها آزاد خواهد بود^۱
 دو در حاءوسی سرودهام را دستم کنان خواهی سدید^۱

شاید که آن هنگام همدور بنامده^۱
 ساد کارم نامحکم برسد^۱
 نگر، سام در کنار دریا فرود آمده^۱
 درن روستی آمیکه ندرگی، پردنهای درنائی در درواراند^۱
 همه باشنادهای خودس برمنگردد^۱
 ولی نوکی نامسنگاه خواهی رسد با بندهای مرا نگسلانی^۱
 مانند آخوس فرود حورسند در عروب^۱
 سعیده ما رو دربارگی خواهد روم^۱
 بی مقصد رانده خواهد سد^۱

گنآ نعلی

(۱) همدوان سه جهان سعیده دارند جهان منوی، جهان حاکمی،
 جهان رنوی که عبارت از عالم رنوی است +

نشد شصت و چهارم

ای درد حاوانی من !
 ای دولت رباص رندگانی من !
 نگذار که آدب رانه کسد !
 رحمی ندانوانی من مکن !
 هر چند که سبک آید نردبازی منکدم ،
 نگذار که آرزو هام سوخته خاکسدر سود !
 تاوار رسای خود مرا بخوان ، اس همه ناحدر چرا ؟
 اس ندهای سنده ام را نگسل !
 بانگ بون بو ماندد عرس رعد بخروس آند !
 عرور نسکند ، حواف رنوده شود —
 و دل بی اندازه ندد و دیر و هسناز شود !

بند شصت و سوم

در آن هنگام که ما را مرگ فرا گیرد ،
کی میگوید که ما همه را همین جا گذاشته خواهیم رفت ؟
در آن زندگی هر آنچه اندوخته ایم در مرگ با خود خواهیم
در گرفت ؟

در آن جهان آنکه ما آمده ایم ،
هنگام باز گردیدن با دستهای دبی نخواهیم رفت ؟
در هر آنکه ساخته برگزین بود در کسای خود انداخته کن ؟
در دانهایی نهفته را که در سینه‌ها نهاده‌ای ؟
اگر نهاده‌ای بروی سبک‌تر خواهی رفت ؟
ما در آن جهان آمده‌ایم با خود را مانند ناسا می‌داریم ،
و نه برمی که در پس پرده مرگ آراسته‌اند —
بسم کمال و حرامان در آنیم ؟

سند شخص و شناسم

در آنکائیکه خدا در نیکبائی خویش پیوسته دندار است ،
ای عاسق در همانکا عریض دل خود را نکسا که امروز او را
خواهی دید !

همه روز در بیرون سرگردان گرا میگردم ؟
مراسم عذاب سام که با سمعیای افروخته نکای میآورد ،
هنوز ناد نگرفته ام !

از روشنی آفرینش دو شمع رنگم را روس خواهم کرد !
ای پرسندده ! امروز در حلوانکانه دل سمع پرسندشم را روس
خواهم کرد !

در آنکائیکه عذاب شافع همه عالم متراکم است این نور سمع
معصوم را بهمانکا خواهم برد !

بند شص و پنجم

در همهٔ عالم تک نعمهٔ مسرت بخش ناآهنگ جهانگیری در
خروس است !

همین نعمه ناآهنگ زلف خروس ، کی خواهد بود که در یک
دلخروس آید ؟

نا باد و آب و مروج و ملک —

با همهٔ ادبها کی آسنانی پیدا خواهم کرد ؟

و کی همهٔ ادبها در حاشیه‌های گوناگون بدلم درآمدند ؟
خواهند گریه ؟

کی خواهد بود که نگاهم از سرور حدک خواهد گردید ؟

از راهبکه خواهم گدسم همه را آرام و خوش خواهم نمود !

همین را کی بدل خود نآسانی درک خواهم کرد ؟

کی خواهد شد که در هر کردارم اوارهٔ نام نه هودا شود ؟

در آن هنگامیکه سرور کائنات در رقص آمده پای کونان سود^۱،
و هرسس (۱) موسم اس جهان برقص اندد،
از رنگها و دعه‌ها و نو دهای جهان سلالی بود که از روی زمین
منگدرد —

در همین سرور خود را افگندس و اره‌م‌درگندس و از نای
خود در آمدن و حال ستردن —
آنا نمودادی که نا آهنگ رقص جهان هم‌دوا گسند پای کونان
سوی^۲

کدنا آنجلی

(۱) نظر دهای هندوستان سس فصل را فائیل سده اند گذشته از بها
و ناستان و نائیر و زمستان دو فصل دیگر که آنها را همنب (hēmant) و سرب
(sarat) میگویند - اولی موسمی است در میان بهار و ناستان، دومی موسمی
است پس از فصل باران و پس از زمستان *

بند شصت و هفتم

آنا نمیتوانی که ناآهنگ رقص جهان همدوا گسسته پای کوبان
سوی ؟

با این دوا میوسنار جهان در رقص آمده با کوبی ؟
در آن آهنگ رقص که ارجح در گذشتن است ،
ارجح رانده شدن است —

در آن آهنگ رقص که ارم در شکستن و از پای در افتادن است ،
آنا نمیتوانی که با آهنگ آن رقص پای کوبان سوی ؟

گوش فراده !

از چار سوی جهان این چه آهنگی است که در سار مرگ
میده ارد !

در سارها ، در حورشید و در ماه ،
آنا نمیتوانی که با این نغمه در رقص آمده در آس شعله ور
نگداری ؟

با آن آهنگ نغمه انکه مرگ را دیوانه منسار و نکجا او را
میگساید کسی را حنری نمود ،
آنچه آن که دیوانه بازگسته نگاهی سرپست اوگند ،

و بعدی در پای حول پیرن —
در آن رقص که ارجح در رفتن و همواره در دور شدن است مسرنی
است عظم ،

آنا نمیتوانی که با آهنگ آن رقص جهان همدوا گسسته پای
کوبان سوی ؟

بند شصت و نهم

ای حوینچهر!
 گمان میکنم که نامدادان برآمده بودی!
 گل سرخ زرتی درگ بدست داسدی!
 اما اس رهرو دناار حواف برده در سر راهب بردهامده بود!
 افسوس! بدنها بگردونه زرتی حوون بارگردندی!
 دفعه حدد توقف کردی، چندی از در بچه بر من نگاه لطف
 افگندی!

ای حوینچهر! ساند که نامدادان برآمده بودی!
 حوام از بوی حوسب معطر بود!
 و درگچی حانهام از مسرت بود درآمده بود!
 سار حاموس من که گرد آلوده در گوسه ای افتاده بود!
 از برط مسرت از حوون بکروس آمده بود!
 همانا حواسم که برحبرم، حواف از سر افگنده بدرآم —
 دندار شده بیرون سیدم!
 افسوس! نورفته بودی!
 ساند که دگر بازه درا بنام!
 ای حوینچهر نامدادان بونسوی من آمده بودی!

بند شصت و هشتم

در درنای عرص ورو ردم ، امدوار حوهری هسم '
 در هر انسگاهی دنگر سرگسته دمنگردم '
 و انس سعیده کهنه ام را بدرنا نکوایم راند '
 ناسد که همان هنگام در رسیده ناسد که دنگر از کف امواج
 آرده نسوم '
 ساند آن هنگام رسیده ناسد که در یک آب زدگی سوار گردم ،
 و حاروانی گشته حان نسپرم '
 سرودنکه نا گوش دوانم سدید ،
 و در آدکائیکه همان سرود نا سدید حاروان در حروس اسب '
 من سار دلم را میدرم '
 در آن برمنکه آدرا انکاسی دمسب آهنگ ددرن را حوایم
 دواحب '
 دعه ایکه از گریه آحرش زدگی برحرد همان را دواحبه '
 اس سار حاموس دلم را در نای همان حاروان حاموش حوایم
 ادواحب '

بند هفتاد و یکم

ای سرور من !
 در آن هنگامکه نهال زندگی حسک و پژمرده گردد، تو بصورت
 نازان رحم بد !
 در آن هنگامکه مهر و آسای روی خویش بپوشاند، تو بصورت
 آف حناب مهر و آسای فرود ای !
 در آنکه عمل بهتاف در گس سر بر آورد و مانند رعد در اینها عرس
 کند،

ای اطمینان محض و ای نمکس بی پادشاه !
 با قدمهای خویش و آرامش دلم بگرام !
 هنگامیکه دل بدخواهی من مانند ممسکی گوسه ای نگردد
 تو ای بی دانا در مرا در همسکسند با همه فر ساهدسهای
 خویش سرافراز ساز !
 در آن هنگامیکه آرزویم از گداز و عذاب خود مرا کوه ساحه در یک
 دادایی و فراموشی ندانند —
 تو ای داب پاک ! تو ای همواره بدانا با همه فروغ و رهند
 خود در آیی !

بدن هفتادم

ای فروغ فروغها !
دار آمدنی !
سراسر جهان را از نور منور گرداننده دار آمدنی !
از دردهای جسم همه دیگرگنها را درودی !
آسمان و زمین از حلقه مستند بر دوسر ساز گردید !
بهر سوی که نگاه میدانم همه نعر و نداس !
فروغ تو بزرگهای درخشان افکاره زندگی را فروص میدارد ،
روشنی تو در آستانه مرعها پرتو افکنده زندگی را از حوان
نه نداری دعه میکشاند !
این نور دسب که نامش در سر مهر و عشق است !
در سراسر وجودم در روض است !
با دسبهای پاکس دلم را درمک درمک مملوارد !
ای فروغ فروغها ! دار آمدنی !

سید هفتاد و سوم

او درد من آمد و مرا ار آن حد رسد !
 ای سوزنده نعلب ! برا چه حوای گران رنوده بود ؟
 او در سب خاموش آمد ، بدست خود سار مددوای !
 در طی حوای من نغمه گرانی دواحد نرو !
 پس از آنکه بیدار شدم —
 باد بهاری را در رقص مستانه دافتم !
 از روی خویش آن فصای دیرگ سراجچه ام معطر است !
 افسوس که حوای دوسنده ام ددهوده نگدش !
 او را درد خود دافتم و ددافتم !
 دربع که گلپای گلوند وی را روی سینه خود حسن نکردم !
 او درد من آمد و مرا خبر رسد !



سید هفتاد و دوم

چهاں بکھوات گراں پرو رندہ^۱
 آسمان ندرة و نار اسب^۱
 آن کدسب که دنا رهای دلم اندگونه مصراف رده سرود برانگن^۲
 از چشم حواف پرده^۱
 از بستر حواف برحاسته دبا انسانده^۱ ام
 بطر دوحه بگرام^۱
 افسوس^۱ اورا دمی بیدم^۱
 آهنگ گرانی حاتم را پر از خویش ساحده^۱
 میدادم که از اس نعمت دلسور پندام پر موع کی پنداسب^۱
 ممدادم انی همه درد و غم از برای چیسب^۲
 که فصای دلم را از سرشک دنده اندر آلود گردانده اسب^۱
 ممدادم که طوق گلها^(۱) از برای کی ساحام و کی نگلوی
 محدود خویش خواهم آویخت^۲
 کی اورا با این دنا خود توانم آاسب^۲
 چهاں بکھوات گراں پرو رندہ^۲ آسمان ندرة و نار اسب^۱

گندآ، عجبی

(۱) از طوق گلها اکثر دیکس سرآوار و انداز نفس و توانایی سخا

خود مقصود مدناست *

بند هفتاد و پنجم

در آنکائیکه دل از بند آزاد است —
و سر بسوی آسمان بلند گسوده ،
در آنکائیکه سبیل دانش دوچار بند و بندی نیست ،
در آنکائیکه دیوارهای حائمانی این جهان را محدودِ خود
مقصود ساخته ،
و آنرا بر خود رنگ و خرد نکرده —
در آنکائیکه سخن از سرچشمه دل سرشار گشته برمیآید ،
و از آنسازِ آزادی ، بهر دینار و بهر سوی چون رود موجزنان
روانست ،
و ناشکالِ گوناگون و در کردارهای رنگارنگِ دسماز بوس مقصود
سر منزل رساند ،
و در آنکائیکه کسب از اندوهِ رسومات ندکان و پیوسیده در سبیل
علم و ادراک راهِ خرد گم کدد ،
نار حدانا !
و طعم را بیدار کن !

بند هفتاد و چهارم

مولای من !

شکست خود معذرم !

بهمان اندازه که ترا از خود دور داشتم ، خود را حوار و ریون
ساختم !

تا آنکه آزموده بودم که تو پوده ای طرح نمیدری ،

و روا نمیداری که کسی ترا از دندۀ دلم بپند ساردا

زندگی گذشتۀ من سانه انسب

که از بی من حرامیده و تا نوای دلکس خود مرا بپوده
همچو اند !

رستۀ من تا آن زندگی از همگسسته ،

دست خود بدست دو مدسپر —

و اندوخته زندگانی خود را هم بدرگاه تو میافکدم !

آری ، من شکست خود معذرم !



نوی خویش حواسدار پراگنده سدن اسب !
گودنا در حسنجوی کسی اسب !
آری ، همل کسیکه تواناسب خود گلها را نآسانی مدسکه‌اند !

دند هفتاد و نهم

کسی نسکفاندن گل نواد نسب !
 هر چند که رباں نکسائی و هر چند کوسس کدی ،
 هر چند اورا گرفته نسوی دالا نکسی ،
 هر ربکی که سنانور بر خود هموار داری و هر آن چند نه
 دُفس پیک ربی ،

دکواهی توانسب که گلی را نسکفانی !
 هر چند که نگاه بر آن بیغندی گلی را بزمردی حواهی کرد و نس !
 آری ، برگهانس را توانی چیدن و بگرد و عمار افگندن ،
 ار همه انس هدهوی ما اگر عتقه ای دهانس بارگشود رنگی
 دکواهد داشت !

بوی ار خود دنواند پراکند !
 آری دکواهی توانسب گلی را نسکفانی !
 آن کسیکه توانسب خود گله را بآسانی میشکفاند !
 ار نابد فقط بطری بنگدد !
 ار دندگل وی ناند پربوی بنعد و نس !
 گویدا در همان لحظه اسب که بنام ردگی رسائی نه سُ گل
 اثری مینکسد !

آری ، آن کسیکه منواند خود گله را بآسانی میشکفاند !
 ار بنسبن بیک لحظه گل پروار نمودن اعار کند ،
 سپهر برگهانش بار سود ، نسوی هوا نال افشاند !
 رنگی که ار گل هودداسب مامدد بفراری ردگی مناسب !

من خویشی بکنگ داد سردم !
کالدم با فروغ توام گشته !
ارآن اسب که رنگ سپیده نامداد با درآت دلم درهم آمده !
آری دلم و دلم دثار کسی اسب که هر سه عالم صمد روس اوست !
و خود من در دات او گم گشته !
اندک بهر چهر و بهر کس که ددده افگدم همان روان خویش
و حرم خود را در آن حلوه گر می دهم !
ارل و اندم خویش و سعد گردیده اسب !

سید هفتاد و هفتم

چگونه میدوانم سروزی که در دل دارم برین سرود آرم!
 نامداد اسب و دلم از سرور مبروصد!
 چگونه بسرانم که دامن چه دولتی ندسب دلم ابداد!
 امروز در میان همه سوکت و فروع مختارام!
 در میان رننائی سگفت آمدن و پر رانم در حلوب دل خود
 شاهسلا کشور دل نگردنم!
 نسا سجدها در آن برم خاموش نا او نمیان آوردم!
 همانا شهریار ردگی حادانی را ندنم!

ولی او نگهی نسوی من افگنده ناست نا بی،
 دسب ندوی گلرگسایش مرا نسوده ناست نا بی،
 همه از بادم رفته اسب!
 در انبساط بی نالن همه اندها فراموشم سدا
 نمیدانم چه سدا، همنعدر دانم که از دنگام دور مسرت^ت فرو
 رنجا!
 اس دنگام که از آب سرور ستراف گسده، مانند گل دسگفت!
 بهرچار سوی که مینگردنم، در دل خود چنین درک مینکردم
 که کسی را نافته ام!
 کرا نادم، برین ادا ندوانم کرد!
 از چسب که امروز فصای سپهر هم از شادی در وحد است!
 کسب آن کسی که اس طارم فیروزه برار هسنع اوسب!

میں امروز حواسناں چتر دنگری بدودہ بدروں دل حوک حوس
و آرام منگدرام !
ار اس بدشہ نا بدکار بدشہ دنگریاں بی در پی مندارد —
در دندگان بددار حوک باز و یوک رنگندی حواب بہم مننام !
حر اس چتر دنگری بحواسنہ دل حوس ار ہمیں حواب
بر نفس و نگار منآرام !

بند هفتاد و هشتم

مرا در نار ان خود گرفته نگه‌دار !
 حرا ان اگر چنر دنگرم بدخسی از همن حوس ممدار !
 در ان بیرگی سب، در کنار آن دشب بی نادان،
 کسی است که بنارهای ازعدون دلم رحمه رده نوای رسائی
 برمیآنگرد !
 آری چنر دنگرم بدخسده مرا ان چمن در بند حوس
 مدار !

امروز کارهام را بپادان ناسانده ان حدس منآرام !
 نا دو دسپهای خود پباهای دو درآونخته ممدام !
 در ان نرم شب نازانی نا دو سختی هم نمردم،
 همه عالم را دنگ در بر کشده آرام ممدام !
 خود راهم ناس بدرگی سب درمیآمدم، حدسی نمکدم،
 ککاسب آن گلی که در ان ناک نازانی دسات حوس را در نوی
 خوش آمدنکه بهر چار سوی پراگنده ممدار ؟
 آن کسب که در گوشه پهبانی دسسه ان طووفهای سناگان را
 ممدار ؟
 آن کسب که مهر حموشی بر لب رده در کرانه آسمان در
 حسدوی کسی سراسیمه میگرد ؟
 کسب آن که در ان بدرگی سب اورنگ حوس بر افراشته،
 و در ان ناک نازانی گلها از نوی خودشان سرخوش اند ؟
 دلم سرمسب سرور است !

آسمان بیلگون سینه ستر من را بنگ در برگرد !
 در آن دنا بنگه هرچه خواهی در آن موجود است —
 هر که منکر آمد سر د گویا است !

کشندهای نازگانان بنگار دنیا از برای سوداگری لغو نمیدارد !
 گردونه داساهی نا لستریاں ابدوة ناس سوی رساند !
 در من مرماتروائی ندارد ، و من بلرزه در ندارد !
 هر روزه در اندک سدی فروز آند ، میداد که در اس دنا چه
 هست و چه نیست !

در راه مردم دوش دوش همدگر نمیکورند !
 در استگاها سوز و عوآئی از مردم برپا نیست !
 ای ساعر !

بو حانۀ خود در همن حا برپا ساز !
 گرد رنج راه فرو شوی !
 شانه از باز بهی کن !
 سار بنگ آرا !
 همه حسدکو بهل !

در اس هنگام روز باز بسین در ربر اس سپهر ستاره نسل جوش
 دنا رام —

در اس دنا بنگه هرچه خواهی در آن معداست !

سید هفتادونهم

در آن دبار که هرچه خواهی در آن مکتباً سب کسی سرائی
از خود ندارد !

دروازه حانها در آنجا باز و پاسداری ندارد !
اسبها و فلها در درون اصطبل نیآرامند !
در آنجا کسی روح حوسنوی بخراج تلورس نبرد !
دوسرگان در آنجا موبهای خود نمروارندها نیآرامند !
در آن دبار که هرچه خواهی در آن موجود است معددها را گنبد
راس نبود !

در کنار دریا، در سانه درختان گناه سرزد ،
آف پاکیزه از کنارش روان است ،
دعایها بر پرچش درآورد ،
در نامداد رنورهای غسل در حسیحوی شهید گلها سرگرم اند ،
در آن دبار که هرچه خواهی در آن مکتباً سب ، در نامداد مردم
از بی کار خود حیدان میروند !
هنگام شام بی مرد ، اما شادمان باز میگردند !
دختران در صحن حانهای خود هنگام عصر سرودهای دلنبدی
آهسته ترنم کنند !

در سانه درختان نشسته چرخها میگردانند !
ناب در مرز رنج سوسنر موحها برانگیرد !
بوی خوش و آواره بی بجان دل درآند !

ما این جهان را با دندگان هر دوان تنک نظر مدنگرم
 هر دوی ما همدنگر را مدیدیم
 هر دوی ما این راه آسمن رنگسانی و سنگلاخ را سپردیم
 در پی سرانی دستادیم
 حقیقت زندگی را زبون و بی هوته سمرده دل خود ما را
 باغوش فراموشی سپرده‌ام
 چند روزی که ما در این جهان سر مدبرم دل ما باس فخر شد
 باد که من هستم و تو هستی
 ای دل‌آرام من
 نکند که همین سخن سر اعظم زندگی ما گردد —
 من هستم و تو هستی

بند هشتادم

ایں چنین بدست که رندگانی هر دوی ما در این جهان خون
 نارنجۀ مندوی نگردد !

آنچنان نارنجۀ بهشتی که با دعاهای دلپذیر و فرودۀ و نعر
 آراسته باشد !

آری ، در روزگارِ عسوی نما لذت دردی بخشیده ،
 و شب وصال ما آراسش دنگری دمنخواستار !
 مبادا ای رندگی برار ما کسکول گدائی خود را نسوی بهر
 خوشدلی درار کند !

ار ندم و درس زسدم !
 ندمن دانستم که من هستم و تو هستی ، آری ما هستیم !
 اندک آن لوی عسوی و سور را که سر ندالا کسد برافزارم !
 راه ساسک پرار سنگ ریزها و چارها !
 چندان چسب ره در نور دیم که کسی پیی ما ندواند رسید !
 اگر روزهای پرار رنج ما برگ و ناری ندآرد و مارا از سخنی
 خود دلریس کند ، گو نانش !
 در ای رندگی آسانس دمنخواستارم ، نه آرامش و سستی !
 اگر کستی ما در دل درنا درهمسکبد و رنسمان ناداناناش
 ار همگسلد ،

آری ، رو نروی مرگ اسنادۀ اقرار خواهیم کرد
 من هستم و تو هستی !

موجهای گران اسب که بگوش بکگل همواره سرودها فروخواند
آنکس که مادرهای سان گهواره سان را حملانده دوا
مخواندند

درنا ناری بکگل همدار گسته در ناری سان دلنسته اسب
گوئیا کنار درنا خود را از حننه فراموش کرده
بر ساحل اس جهان بکگل ناری شان دلنسته اند
بر این آسمان کسندیا در دل درنا فرو رود —
پدک مرگ در فرار در پرواز اسب —
بکگل در ناری شان دلنسته اند
بر ساحل اس جهان ناری بکگل در همه جا حوس شوری
برانگیخته اسب

بند هشتاد و یکم

در ساحل اس جهان بچگان نداری شأن دلنسته اند !
آسمان بی پایان بالای سرشان سانه افکن است !
آب ندگون دریا کف درانگینکه همواره در رقص است !
در کنار دریا بچگان نداری کدام شوروی بردا کرده اند !

از رنگ حادثها مدسارند !
نارنجک شأن گوش ماهی کمار دریاست !
بچگان نا دستهای خود از برگها فایدها ساخته ندردا اندارد !
دریای ندگون بی پایان فایدهای شان را در راند !
در ساحل اس جهان بچگان نداری شأن دلنسته اند !

اندان سواروی ندآمورده اند !
در آب دآم انداحس ناد نگرفته اند !
عواصن در حسدجوی مروارند و مرجان عوطه‌ور اند !
نارگانان کشیدهای کالای خویش مبرادند !
بچگان در ساحل دریا صدوها میگویند و نا آن برج و باروهای
رنگی را رنگ دهد !
در پی گوهری نیستند !
دآم در آب انداحس ندانند !

دریا کف درانگینکه حنده رن است !
لب حنداست که در لب ساحل دریا در رقص است !

در زمان کهن بدر تو بودی که تو با روستای نامداد هم عمر
اسی !

تو نخستین حواف دوشدن جهان اسی !

سبلا سرور ترا تا ناس دبار کساندد —

بصورت تو بدلم حلوۃ کردی !

تاگهان که چشم بدو منقاد باسوار وحدت بی دنوانم بُرد !

بمدانم اسی چگونه پند آمد ؟ تو که آری هر کسی بودی ،

حگونه آری من شدی ؟

هرآن زمان که در مدموم همانا چهرة آرزوی دل خود مدموم !

تو باره دل مادر می گستی و تا لحد شمرس بکهان روی

ممودی !

ار اسی رو همواره در هراسم که مدادا از دست من بدر روی !

مدخواهم که در پندسته در آغوش خویش گرفته نگهدارم !

اگر چندی از من دور شوی روانم از اندوه برآند !

ترا ای پیرنگ دلخیزد بمدانم تا چه کمندی بسنه نگهدارم !

ترا ای دولت بی بهای گیتی تا هر در نارواں دراز خود

دنگ در برکسم !

بند هشتاد و دوم

بگهای از مادرش پرسید "ای مادر! من از کجا آمده‌ام؟
از کجا مرا برداشتی؟"

مادر حدید و با چشم پر آب بگهای را دربرگرفته گفت
"حای مادر! تو بصورت آرزی در دل من حا گرفته بودی!
تو در حرو آن نار بهام بودی که در آنم طعوتک حوک منکرده!
در هنگامیکه بناری پرسس حدای سو سر گرم منبوم —
چندین نار ترا بصورت نی ترا سده و ساحه و سکه‌ام!
تو همراه معبود من بر مسند هندسی و در پرسس پروردگارم
تو هم پرسنده هندسی!

تو در آرزی حوادنی من بودی، در سراسر عسم وجود
داسی!

در دل مادرم و در دل حده‌ام حای گرس بودی!
دران حانق قدم ما، در آغوس حدان حانگی ما از چه
رمای بهینه بودی کسی نمیداند!

در هنگام حوانی من که دلم مادد گلی شگفته بود تو در
حس مسکنر من بودی!

تو در هر عمو من بودی و در لطاف هر ایدام حا داشتی!
با لطاف دلپرز حود با عصام در آمیخته منآرمندی!
تو سرمانه عشق هر نک از پروردگاران ما هستی!
تو ای تو بقرار آمده!

در آن هنگام درمیدانم که در دل آسمان آن چه سرور است که
از آن فروغی رقص کندان در من نردو افگس است !
و چرا نسیم حوس درمک درمک سده ام را پسوده میگذرد ؟
آری ، اس همه را درک میکنم در آن هنگام که مرا میبوسم !

بند هشتاد و سوم

نارنگی رنگینی بدست دارندند میدهم^۱
 ای بکدام^۱ در آن هنگام درمیدانم که از چه رو در نامداد در آنرا
 گونه گونه نارنگیها هونداس^۲
 از مویهای آب روان چرا رنگها خرد^۳
 و چرا بسا رنگها بدرگهای گل آمدند^۴
 آری، در آن هنگامیکه نارنگی رنگینی بدست تو میدهم معنی
 این همه را درک میکنم^۱
 در آن هنگامیکه با سرود لالای خود در میخوانم^۲
 بر منخورم که در نگهبانی بسای این همه نعمه و رفص از چشمت^۳
 و چرا این همه نواهای هدیه از امواج دریا به خرد^۴
 در آن هنگامیکه با سرود گویانم معنی این همه را درک میکنم^۱
 در آن هنگامیکه چتری شیرین بدست حریص تو میدهم و تو از
 شیرین آن دهان خود مدالائی^۲ و در هر گوشه و کنار خانه در حساب
 و حیرت هستی^۱
 در آن هنگام در میدانم که آب رود روان چرا این همه شیرین
 است^۲
 و چرا مدو لهها در از شهید و سکر است^۳
 آری، در آن هنگامیکه بدست حریص تو چتر شیرین میدهم
 معنی این همه را درک میکنم^۱
 و اینکه ترا منورم و از لب تو حلاوت برمیدانم^۲

سید هشتاد و پنجم

اگر از شرارت گلی شده ساحت درختی مدسگم ،
و در نامداد درمیل برگها میرقصدم ،
مرا نمیتوانستی بدانی ، معلوم من مندی !
آواز منگونی ” بکدام کجای ”
من پنهانی میکنندم !
در آن هنگام هرچه منگونی همه را بخشم خود مددم !
پس از شش و سو که نا مودهای گسوده از همی راه نسوی
معدد میرفتی ،

از دور نوی دلدر گلی بمسایب میرسد ،
و نمیتوانستی درناوب که این نوی خوش از بخت خودت است !
بعد از بهار که بسایه کباب دانی منگواندی ،
سایه بونه ای از درخت به سبب مباداد ،
و سانه خردی از من نروی صفت کباب می بسب ،
در آن هنگام نمیتوانستی اعتبار دهی که در مقابل چسبست
سانه بچه اف اندکونه مرفصد !

هنگام شام که دو سمع را روس منگونی ،
و سرکسی گله و رمه رفتی ، من نارنج گل سددم را گذاشته ،
نروی زمین مبادادم —

دیگر ناره صورت بچه ات نمودار منسدم و حکایه اندو بدل منکردم !
و منگونی ” ای سربر کجای رفتی ”
من حواف میدادم ” نمیگویم ”

بید هشتاد و چهارم

ای مادر!

اگر من بکافات بدمدوم و بکافه سگی بدم،

بو بدمگداشایی که پورق خود بطرف تو بدم!

ای مادر!

براسنی بگو، مرا برب مده، بمن میگفتی!

”دور شو از من! این بکافه سگ دنگر از کجا آمد؟“

برو ای مادر، مرا از آغوش خود رها کن، دنگر از دسب تو

عدا بدمکورم!

بطرف تو دسب دراز بدمکدم!

اگر من بکافات بدمدوم و بکافه طوطی بدم،

هر آئنده تو مرا به بدمدی بسته در قفس بیداشایی تا پرواز بدم

و بکبر بدم!

ای مادر! براسنی بگو، مرا برب مده، بمن میگفتی

”بو طوطی بدمبکی همسبی!“

و بدمبکی که من بدم گسبکنه بدمخواهم بدر بوم!

بگذار مرا ای مادر! تو مرا بوسه بدمداری!

بدرت بدمی مادم، بگذار که بسوی بدمنه پرواز بدم!

بند هشتاد و هفتم

ای بکه‌ام! حرا گرنه میکدی؟
نگو نم، کسی تو چتری گفده اسب؟
هنگامیکه دو میدونسی و مرکب بدسدها و روت ممالی،
آن رف و رف مردم برا کدیف حوانده دسدهم مدههد!
افسوس! افسوس! اندآ ممالس نسیب که حدس چتری
بدو گفده سود!
ماه چهارده که کسوف ددد، آن رف کسی آنرا چرخش
دمیگوند!

ای بکه‌ام! برا دسدهم مدههد و کدیف مدهواندد!
من می یفم که آنها برا دوسب دمیدارند!
در ناری رحب‌هانب پاره پاره کرده برگسی!
آنها میگویند که دو بد بکب هسی!
بف! بف! بف! اندآ ممالس نسیب که حدس چتری
بدو گفده سود!

روسیع نامدان که از روزن ناره‌های انر حده ریل برآند!
کسی نمیگوند که آن بد بکب اسب!
آنها هر چه بدو میگویند تو گوس مده!
هر روز بددنامی بدو افروده مدهود!
تو دمد را دسار دوسب مدهاری!
ارن حب مردم، چه در خانه و چه در بدرون میگویند که تو
حریص هسی!

سید هشتاد و نهم

اس را پرسیدم "آیا و اینکه ماهیات ساحهای درحان درآورد
کسی مینواید آنرا گرفته نائس نآرد؟"

برادر بزرگم سنده نم حدد و گف

"ای بچه! مانند نو احمقی هرگر ندیدم!

ماه سبار دور اسب چگونه آنرا ندسب میتوان آورد؟"

من گفتم "ای برادر دو هنج نمدادی!

هنگامیکه مادر ما ار آن رورنگ در بچه میندند،

حواهی گف که مادر ما سبار دور اسب؟"

ولی برادرم گف

"ای بچه! مانند نو احمقی هرگر ندیدم!

آن کمند نلد ار ککا پیدا کم؟"

من گفتم "ای برادر! ماه چه اندازه حرد اسب!

نگاه کن، در هر در چدکم میتوانم آنرا فراگیرم!"

پس چرا برادرم نم حدد رد و گف

"ای بچه! مانند نو احمقی هرگر ندیدم"

برادرم گف "اگر ماه بزدک نو نداد، حواهی دد که چه

اندازه بزرگ اسب!"

من گفتم "چه حاکی در مدرسه سرب رنکی!"

هنگامیکه مادر من ار برای نوسنددم نم بزدک مینشود،

هرگر ندیدم که رحس بزرگ سون!"

اما برادرم گف "ای بچه! مانند نو احمقی هرگر ندیدم!"

سدهشتاد و هشتم

ای مادر! چرا اندکونه اندر هداک سسینه‌ای؟
چرا اس بچه‌اف را در نرمیگیری؟
پانهاب دراز کرده، بگوسه‌ای سسینه در دل خود چه
میداندنشی؟

موبه‌اب همدور بآراسنی!
سوف از نازاں بر منگردد!
ار در بچه برون بکه بگا میکی؟
بدهب گل آلود سد!
رنگ ساعت چهار رده اسب، وف مرخصی از مدرسه رسید!
برادرم از مدرسه بر منگردد، شاید فراموش کردی که وف
سده!

چرا اس طوری؟
ای مادر! کاعد بابا حاتم برسند؟
فرایش سبب ار کف خود کاعد هر کسی را بدر خانه داده
ورده!

چرا هر روز کاعدی از بابا حاتم بآورد؟
برای اینکه خودش بخواند در کف خود بدهان داسده
بکانه اس میبرد!

دیگر صبر و حوصله ام از سرآمده اسب!
ای مادر من! من گوش ده!
اس حتمی همنسه در فکر مناس!

(۱۰۴)

صد هزار اوسوس اندا مناسب نفس که چش حبری نو
گفته شود !

اگر این راس باشد که دو عدد حرص ناسی ،
پس آنانکه در دوست مدد دارد چه کسانی ناسی باشد !

بند هشتاد و نهم

ای بچه‌ام ! خود را بگرد و عیار آلوده کردی !
برگ گناهی بدست گرفته چه اندازه حورسیدی !
در گوسفند خانه بسسه در دل خود مخو هستی !
وقت را اس چنن مگدزانی !
برگی که بدست داری و حمامه انکه بگرد و عیار آلودی مرا بکند
می‌آرد !

من بکار خود دلدادۀ
حساب روزانۀ خود مدرسم !
شمارۀ اعداد آورده بالانر مدرسم !
وقت من در اس چنن مگدز !
بو دلباس مناددستی که سبکدس حساب چه نارنجک‌انست !
انطور وقت درانگل مگدزد !
ای بچه‌ام ! من هم از خاک اس چهاں برگ گناهی بر
گرفته دلدادۀ آم !

نه ندیمم نا بکجا حواهم رسید !
و نارنجک‌ای که آرزوی مناس کی بدست حواهد در آمد !
در همن اندسه هستم !

در جستجوی حس و حاساک زر و سیم هستیم !
ما اس چنن چیره‌ها را جمع میکنم !
نو هرچه در اطراف خود مینانی !
از آنها اسباب بازی خود پیدا میکنی !

فردا وقتی که مردم بازار میروند تکادمه نگو که علم و کاعد
خونده بآرد !

خوند حواهی دند که من هیچ عطی نمیخواهم کرد !
ار الف ، نا ، پا ، نا چدم ؟

بالفاظ حلی کاعدی ار بابا خادم دوسه بدسب دو میفرسام !
مادر ! چرا خنده میکنی ؟

وگر میکنی که مادد بدزم نمیتوانم بدوسم ؟

صبر کن ! وقتی بدوسم معلوم خواهد شد !

وقتی کاعد را تمام کردم ، شاید فکر میکنی که من هم آبرا
کنف وراثت بسب خواهم انداخت !

همانطوریکه بابا خادم نا آن همه عقالس کرد ؟
نه ، هرگز اندطور نمیکدم !

خود من آن کاعد را بدس دو آرند و ار براب خوانده بدسب
خواهم سپرد !

آری ، کاعد حویکه بدسب آنها بدهد نمیخواهد که بصاحبس
رساند !

سند نودم

من امروز اسناد عدد الله سدم !
ای گریه ام ! بحواں ! ای شاگرد من بحواں !
من اس گریه شاگرد را نارینه نمردم !
اس چونکه بدست دارم ، همین طور میماند !
هر روز در نمکب میآید و در حوالدن در نوحه نمکند !
و ندرس هم دل نمدهد !
دست راست خود بلند کرده دهی ذره میرد !
هر چند منگویمس گوس دده ، ولی دلش سب و روز پیش
ناری اس —

ناری ، ناری ، فقط منخواهد ناری کند !
برای حوالدن ندرس چندس بهانه دارد !
من ناو منگویم " بحواں ! الف ، نا ، پا ، واو " ،
او منگوید " میو ، منو ، منو " -
ورق اول حرره را پدس چشمس گذاسته ، چقدر سعی منکم
که بفهمد —

نکند که گاهی چدری در دنده بحوری !
مانند یک نحه خوف نا ادب باش !
ولی هرچه نا او منگویم بدوده اس -
هرگر گوش بحوری نمدهد -
اگر چشمش نیک ماهی بنعد همه چدر در همان آن از دلش
منکو منگرد !

(۱۰۸)

ما چیرکه میخواستیم ولی نمی دانیم ،
در ادبش آن سر برده و فک منگوانیم ا
هر آن چیرکه بدست آوردن آن مکال است ، بکشدو
همان منگوانیم ا

بند نود و یکم

از مردها، نازها در هر دوره زندگی،
 بهر ازان صورت و ترکیب، مکرر اندر مکرر مرا با تو معاشعه بوده
 است!

از مردهای بی دانا، دلدادۀ و مکتو، طوق گلها برای گلویت
 ساخته ام!

تو بدر آردا بختدنی ترکیب نگویی خود در آونجی!
 تو آن پندسکس عقدت مرا بدویدی!
 در هر دوره زندگی و در هر عهد، نازها!
 من بدر نازها همان داستان کهن عسوی را شنیدم و دل ناں دادم!
 آری، همان سوز ازل، خود را بصورت داستانی نازها ساختم —
 و دم برین داستان وصال و فراق را در دل خود نگاهداشته،
 از زمان بی آغار نظر بسوی تو دوخته بودم!
 اندک عهلاً ترا می دانم!

پرده سب نارنگ زمانه را از هم دریده همان دآرام حاودانی را —
 بناس و سوکت و نمکن سناره در حسان قطب شمالی می نام!

هر نوی ما حرامان حرامان مرا رسیدم!
 از سنل نک زمانه بی آغار سرزور شدیم!
 هر دو باهم درد عسوی ساختم!
 در دنده عسوی فراق رده و بدر در شریعتی شب و صلیس، همان
 عسوی در دنده سب که حامه حاودانه تو در بر کرده است!

کلیشه‌های را که می‌دید ، کتاب را گذاشته حسب و خبری رده
ار پی او می‌دود !

اگر می‌گویند " بحوان ا الف ، نا ، پا ، وار " -

او می‌گوید " میو ، مدو ، مدو " -

بازها گفتمس که رفح خواندن بحوان ، و اینکه مرحص شدی

ناری کن !

مادد یک بچه معقول حاموس بدش ا

اما ار گوشه چشم رنداده نگاه می‌کند ا

ناب می‌ماند که هرچه ناو گفتم حرف می‌دهد نا شد ا

حالا یک حسب رده گم شد کجا رفح کسی نمی‌داند ا

ناو می‌گویم " بحوان ا الف ، نا ، پا ، وار " -

او می‌گوید " میو ، مدو ، مدو " -

سید نودودوم

ای ر ا

تو فقط آوردی پروردگار ما نیستی !

مرد بدر در حلقه تو شریک کرده است !

از آن حسنه که در گل دلس است در آورده است !

شعرا از فکر و از مسانها رزقشان حاتم دلخیزد تو ندیده اید !

برهمنی تو شوکتی آورده اید !

و سدرایشان بس وجود ترا حاو دانی گردانده اید !

سبا رنگها و بونهای خوش و ربورها و مروروندها

از یک دریاها ، زر از کادها برای آرائش وجود تو مرد برآرد !

از بندهای بهار دما گلها سگفته بدرآید ،

و دریای حنا سینه تو رنگائی و حسنشان نثار میکند !

مرد ترا بحامه حیا و با رَحمت گوهرنسان دلربا و ربورهای بس

دلخیزد و گوناگون بنآرد !

ای ر ا تو آنچنان کمینائی که ترا پنهان ندانده اید !

پرتو فروغ آرزوها تو حدود انداده است !

بنمائی از تو رن است و بنمائی دیگر دسوزات محض !

ای ر ا تو فقط ساحه آوردی ما نیستی !

امروز همان مهر و مودت جاودانی دهم در آینه دردم
آینه اسب !

آسانس و رآمش و مهر و رندگای اس جهان —

عس سراسر رندگی —

اشعار همه شعرا ، نغمه هر سراننده —

در یک وجود عشق جمع گردیده اسب !

آری ، همان شروع رح پر نور دسب که از راه دندگام بدالم در
میآید !

و ای کسکه که دس درر هسبی من بسند نوام —

آنکه دسی دور اسب ، دور از ساحب بفران دور ،

و یع بدآرام خود مندواری —

آه ! من همس را از ناک مندهم که در حاد ، نوونم بسنه اسب !

بند نو دوسوم

من بی آرامم !
 شده آدم که دستار دور است !
 معحو خیال ماندم و زور هانم نگدست ،
 آرزو نس در دل ، جسم دراهنس ، از در نیچه نگاه درون در حده
 بدستیده ام ،

توئی آدنس که دل و حاتم فدای اوست !
 من شده وصال اودم —
 آنکه بسی دور است — دور از صاحب بنگران دور !
 تو ای کسیکه بی خود میدواری ، از صاحب بنگران دور بی
 خود میدواری من شده وصال اودم !
 آه که مرا پرو نالی بدست ،
 همین را از باد میدهیم !

وای دلم بی آرام است !
 تو ای کسیکه بسی دور هستی در فراغ دلم از دست برو !
 آری ، باریس اشعه رنگین حورشند زور هانم را رنگ حواف
 پوشش ادوده است !
 بارگی و حرمی برگها و سانه اندها از نوای دلپذیر اشعه رنگین
 حورشید نوحه آمده است !
 شاید آن رحسار بسب که در آسمان لاجورد سپرده بحواف
 رفته ای !

در ساحل دریا موحها هیاهو بها کرده ادد —

دسوی من بگردند ا

موحها در سیلان داندای خود عوعای برانگیزند ادد ا

سک و رپ مانند دریای نیاگون ندره نام از چار سوی مرا

مرا گرفته ا

بهر سوی که نگاه میکنم ساحلی پدیدار نیست ا

اس دریای موج جهان مرا عروه نموده چون گرفته نی پانان

من در رقص اسب ا

نالای همیلم فلرم بکراده سفیدت زرنس سداور اسب ا

و اشعت آفتاب از افق معرف بر آن رقص کنان اسب ا

بند بودوچهارم

ای حوچهر!

با نکجا، با نکجا، با نکجا مرا حواهی کشاید؟
 بمن نگوا نیکدام ادستگاه سهندی رژی نو درآمده لنگر خواهد
 انداح؟

ای سگب!

هنگامیکه از تو میپرسم تو فقط در پاسخ اسحد مدونی،
 حاموش ماده با انگش اشاره منکدی —
 و ان دریای نیکوان بی آرام شده موج دراندگرد،
 و حورسند نور سده نیکار افق معربی گراند!
 چسب در آنجا چسب؟

من نگوا! ای نا معلوم از تو میپرسم، بمن نگو —
 در اندپای کرانه شام ان بسند آس دراورجده چسب؟
 من نگوا!

در آن آنس سنال روانس،
 گوئنا آسمان مانند دلی گداخته ورو منبرند!
 از دندگان آفاق گوئنا سراشکها عاطده مایند — اس همه
 چسب؟

ای حوچهر!

شاید که در پانل آن روحهای نغمه گویی تو مدول گدیده ناسی؟
 شاید که در دامنه آن کوه که آسمان در فله ان نوسه رناسب،
 دو نایی که حاموش نسسته دهم منکدی!

بند نودوششم

چشم نکسم دو حده و دل را بدل را نسب
افسانه زندگی این دو تن همان است و بس
در این سب مهادن بهار نوبی حوس گل در هوا تراگنده
است !

دی من بنس زدم بر من حاموس افاده است
دامن تو بر است از گلهای رنگا رنگ
وای ! این مهر و عشق ما چه ساده و چه آسان است !

حانه داده رنگ تو نکسم من نساء حمار نکسد
طوفی که از گلهای ساحه ای مانند بعودی نکردم آونکده
است !

اندکی من از رانی داشتی و اندکی از من نار داسی
اندکی هوددا و اندکی بهای است
چتری از لاسحد و چتری از سرم و حیا
این حدی بمقصود همدنگری بردن
وای ! این مهر و عشق ما چه ساده و چه آسان است !

در بهار و در بهار عشق ما
کسف سر سگفت آمتری بیست
در آن سر چتری درک نه کردنی و زرف و گران بیست
در پس برده این عشق ما چتری مانند سانه ای نیست
هفت این است که ما هر دو نسوی نكدنگر دنده در حده انم !

بید نودوبنکم

ماندد دیوانه‌ای در بنده‌ها سرگشته منگردم !
 ماندد آهوبکه از بوی ناله خود سرمسب و از خود وا رفته
 سر بصر را کرده است !
 در شنهای بهار از حدس دهم فروردن دمیدام کدام سوی
 می‌شدانم ؟
 اما بهر چه آرزو می‌کنم سرایی است !

هر آنکه حواش دل من است بچنگ نیام آورد !
 بدل خویش بدزد گفتم !
 آرزو هام ماندد سرایی از حای نکای دنگ در گردش است !
 حواش که آنها را دنگ در آغوش کنم !
 ولی می‌دانم که در برم نیست !
 بهر چه آرزو می‌کنم سرایی است !

آرزوی دمی من دران است که آرزوها را تا سرود هام فریاده
 بگام در آورد !
 ماندد آن دیوانه بی‌کودی هستم که کسی را در برداشته در
 دهم خود جوانی همان کس باشد ولی ندانم !
 بهر چه دهم کدم سرایی است !
 هر چه می‌خواهم دمی نام !

سید نوح و هفتیم

از این جهان نیکو نمیخواهم که درگذرم !
 حواسم را که در میان مردم رنده نمادم !
 در پناه فروغ این خورشید و در دامنه این گلشن —
 اگر دل رنده ام مرا ناری کد که درس جهان نمادم ،
 درس جهانی که در آن ناری رنگی مدامی و خاودان در رقص
 است !

در وصال و در فراق چه قدر حندهاهاست !
 و چه حندهاهاست آمیخته سرشک دنده است !
 از آرام و آسایش و رنج و اندوه آدمی اگر نتوانستم نک سرای
 خاودانی پر از سارن و سرور بسازم ،
 بسوز چند روزی که رنده مادم ، در میان شما جاگیرس داسم !
 گلهای رنگارنگ این جهان در سام و نامداد خواهد شکفت ،
 خدایان آن گلها را بچیدم —
 هر آن رفیق که آنها بر مرده و دلاست شده ،
 از دست بیفکدم !

در دل اددسه حسنگوی جدی دسب،
ولا! اس وصال ما در موسم بهار چه ساده و چه آسان است!

در دگ سخی ورو رفته عادت معصود را نمی خویم!
رو نسوی آسمان کرده دسها را بلند نموده منتهای آمال را
حواستار بیستدم!

هر آن چه میدهیم و هر آن چه میستانیم،
نیشتر از آن جدی را حواستار بیستدم!
نعمت آسانس را که دگ در آغوش کشیدم در استغراش
کوششی سرا نکردم!

در دل ما اددسه حسنگوی جدی دسب،
وصال ما در موسم بهار چه ساده و چه آسان است!

مگردد که کسی را در عسوی سنگی وروالسنندی و گرسنگی
چاره‌یاب‌تر میناسد!

و بارهای سار عسوی از شدت حروسی عسوی ارم مگسلند!
سعدده بودند که نکوی معسوق راهای نس بر نسج و پرجم
است!

اما نیی! این وصال ما چه ساده و چه آسان است!

سید نوذونهم

بکادیکه در ریاضیهایی راهب است در حور من نیست
 در علائقی بدشمار برار مسرت من لذت دوق آرائی را حونا هستم
 در این جهان حاکی ، این جام سقائش زندگی خود را ،
 پی در پی از آب حنای لغیر کردم
 این جهان حاکی را ماندند برسدیگاهت از جواع رح حونس
 روش دار

چندیکه سراسر جهان از چرأهایی سنازگان پرورع است
 دروازه‌های حواس را بست
 بپای خود رنجد ریاضت افکندن کار من نیست
 در دنده‌دایی و سرود و نوبی حوس هر آن سرنیکه هست ،
 رضا و مسرت تو هم در آنها خواهد بود
 در رسیدگاری من همدن آرزوهاست که ناشکال در حشاش نمودار
 خواهد شد
 عشی من بصورت نارهانکه از تو کسیدم خواهد شگفت

بند نود و هشتم

اُنان میخواهد که خود را بنوی در آمیخته بروار کند !
نوی میخواهد که لسان را در گذارش گرفته نگاهدارد !
سرود میخواهد که خود را بدست آهنگی سپرده باند ان
شود !

آهنگ میخواهد که با نغمه رو نگر در دهد !
حنال میخواهد که بصورتی محسّم حلوه کند !
صورت میخواهد که در عالم حنال خود را آزاد نگاهدارد !
بی سامانی میخواهد در کناری آرام گردد !
و کنار میخواهد که خود را فدای نگرانی کند !
در دمی و دمی —

حنال بصورتی راه بی برد ،
گره در فکر کسودگی است ،
آرادی حوایی علاوه آشنایی است !
در ان جهان ان مدل خاطر کیسب که فرماترواست ؟

مرع ندسه گفب " اسمال لاجورد نکراده اسب ا " ،
 مرع فقس گفب " دنوارهای فقس چگونه کاملاً برافراسته ا " ،
 مرع ندسه گفب " خود را آزادانه دانه ها بساز ا " ،
 مرع فقس گفب " در گوسه اس فقس آرام نگر ا " ،
 مرع ندسه گفب ا " بی " چگونه در فقس نال و بر حواهم
 آراسب ؟ " ،

مرع فقس گفب " در انرها کجا نسیم حواهم داسب ؟ " ،
 هر در مرعها نکرگور را دوست دارد " اما نمیتواند ندر نکرگور
 درآندد ا

از ناره های فقس با به معار نکرگور را میدوسند ا
 در آن کلمح حلوت نکرگور دنده دوحده ادد ا
 نمیتواند هم دیگر را درباندد ا
 و آنکندانه داند همدنگور را درک نمیکندد ا
 هر دو سپهرهای خود را بهم میدهند و از نه دل بهمدنگور
 میدهند ا

" دردنک بر آبی ا " ،

مرع ندسه میگوند " بی " صداا که مرا گریه دار کدود ا " ،
 مرع فقس میگوند " دربع که پرواز کردی در احندار من
 ندسب ا " ،

شونار نوری

نماد شد

سند صدم

مرعی در نفس زدن گوشتار بود

مرعی در نیشه سر مندر -

دمدادم که چگونه بدندار همندنگر رسدند!

دمدادم معصوم اندر درن چه بود!

مرع نیشه گفت "ای مرع و نفس! بیا که نسوی نیشه

بروار گندم!"

مرع و نفس گفت "ای مرع نیشه! بیا! نفس من داری"

با آسانس دگرادم!"

مرع و نفس گفت "اوسوس! من چگونه نسوی نیشه نوام

آمد!"

مرع نیشه درون و نفس نیشینه نعمة‌های نیشه منسراگند!

مرع و نفس همان سخنانیکه آموخته بود از منسراگند!

رنان هر دوی شان متخلف بود!

مرع نیشه گفت "ای مرع و نفس! نعمة‌های نیشه بحوان

که نسوم!"

مرع و نفس گفت "ای مرع نیشه! نعمة‌های و نفس را باد

دگرا!"

مرع نیشه گفت "من سرودهای ساحدگی نمیکووام که

بیامورم!"

مرع و نفس گفت "اوسوس! چگونه منوادم که نعمة‌های

نیشه نسراوم?"

مرع ندسه گفت " اسمان لاجورد نکراده است ا " "
 مرع نفس گفت " دسوارهای نفس چگونه کاملاً برافراسته ا "
 مرع ندسه گفت " خود را آزادانه ناسرها دستار ا "
 مرع نفس گفت " در گوسه اس نفس آرام نگری ا "
 مرع ندسه گفت ا " بی " چگونه در نفس نال و در حواهم
 آراس ا "

مرع نفس گفت " در ابرها کجا نسیم حواهم داشت ا "
 هر دو مرعها نكدگر را دوست دارند ، اما نمیتوانند ابرو اكدگر
 درآند ا "

از دانه های نفس با متعار نكدگر را مددوسند ا
 در آن کج حلوت نكدگر دنده لرحده اند ا
 مددوانند همدنگر را دربانند ا
 و آكدانكه اند همدنگر را درك نمیکند ا
 هر دو سهره های خود را بهم مددند و از نه دل بهمدنگر
 مددند ا "

" نكدک بر آي ا "

مرع ندسه منگوند " بی " صنادا که مرا گرفتار کنند ا "
 مرع نفس منگوند " دربع که پرواز کردن در احشار من
 ندس ا "

شونار نوری

تمام شد

بند صدم

مرعی در نفس زنی گرفتار بود ،

مرعی در نیشه بسر منفرد -

دمدادم که چگونه بدندار همک نگر رسدند !

دمدادم معصوم اندک درس چه بود !

مرع نیشه گفت " ای مرع نفس ! دعا که نسوی نیشه

بروار کنم ! "

مرع نفس گفت " ای مرع نیشه ! دعا ! نفس من داری ،

با آسانس نگذرانم ! "

مرع نفس گفت " افسوس ! من چگونه نسوی نیشه توانم

آمد ! "

مرع نیشه بدرون نفس نشسته نغمه‌های نیشه منسرازند !

مرع نفس همان سحرانکه آموخته بود از سر منسرازد !

زبان هر دوی شان متعجب بود !

مرع نیشه گفت " ای مرع نفس ! نغمه‌های نیشه بخوان

که نسوم ! "

مرع نفس گفت " ای مرع نیشه ! نغمه‌های نفس را ناد

نگر ! "

مرع نیشه گفت " من سرودهای ساحنگی نمخوانم که

بیامورم ! "

مرع نفس گفت " افسوس ! چگونه من توانم که نغمه‌های

نیشه بسرانم ؟ "